



شاید عروس دریایی

الی بنجامین
آرزو قلی‌زاده



شاید عروس دریایی

نویسنده: الی بنجامین

ترجمه ی آرزو قلی زاده



برای

زیباترین مریم و نرگس دنیا

شهر کتاب (nbookcity.com)

قلب روح

اگر به مدت کافی به عروس‌های دریایی نگاه کنید، تپش قلبشان را احساس می‌کنید. فرقی ندارد آن‌ها از کدام نوع باشند؛ «آتولا» ی خون‌قرمز با درخشش دل‌فریب و خیره‌کننده و یا گونه «کلاه‌گل‌دار» یا «آرلیا آریتا» که مثل ماه نیمه‌روشن است. وقتی به سرعت جمع می‌شوند و دوباره خود را رها می‌کنند، انگار ضربان دارند؛ مانند قلب یک روح؛ قلبی که می‌توان از آن طرفش دنیای دیگری را دید؛ جایی که تمام گمشده‌هایت در آن پنهان شده‌اند.

البته عروس‌های دریایی قلبی ندارند، یعنی راستش نه قلب دارند، نه مغز، نه استخوان و نه خون؛ اما می‌توانید مدتی به آن‌ها نگاه کنید تا تپش قلبشان را حس کنید!

خانم «ترتن» می‌گوید اگر ۸۰ سال عمر کنی، قلبت سه میلیارد بار می‌تپد. داشتم سعی می‌کردم چنین عدد بزرگی را تصور کنم. سه میلیارد. سه میلیارد ساعت قبل، انسان‌های مدرن وجود نداشتند و فقط غارنشینان چشم‌گنده پُرمو روی زمین زندگی می‌کردند که تنها صدایشان خِرخر بود. سه میلیارد سال قبل، شاید زندگی هم وجود نداشت؛ و حالا ببین قلبت چقدر خوب کارش را انجام می‌دهد و می‌تواند تا سه میلیارد بار پشت سر هم بزند؛ البته به شرطی که تا آن وقت زنده باشی.

وقتی خوابی، تلویزیون می‌بینی یا پای برهنه در ساحل ایستاده‌ای، قلبت به کار خودش ادامه می‌دهد. شاید وقتی آنجا ایستاده‌ای، به درخشش روشن سطح تیره اقیانوس نگاه می‌کنی و از خودت می‌پرسی، ارزش دارد دوباره موهبت را خیس کنی یا نه. شاید متوجه شوی لباس شنایت برایت کوچک شده یا خورشید از همیشه روشن‌تر است.

حالا مجبوری کمی چشم‌هایت را ببندی؛ در این لحظه، مثل همه مردم، زنده‌ای.

درست همین موقع، امواج دریا یکی پس از دیگری به پاهایت برخورد می‌کند؛ که اگر دقت کرده باشی، مثل همان تپش قلب است و جای بند لباس شنایت روی تنت می‌افتد و شاید بیشتر از خورشید و بند لباس، متوجه سردی آب شده باشی یا ردی که موج‌ها روی شن‌های خیس زیر پایت از خود به جا می‌گذارند. مادرت جایی همین اطراف ایستاده و از تو عکس می‌گیرد و تو می‌دانی که باید به سمتش بروی و لبخند بزنی.

اما نمی‌روی؛ بر نمی‌گردی و لبخند نمی‌زنی. تنها می‌ایستی و به دریا نگاه می‌کنی و هیچ کدامتان

نمی‌دانید در این لحظه چه چیزی اهمیت دارد، یا قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ اصلاً چطور می‌شود دانست؟

و در تمام این مدت، قلبت به تپیدن ادامه می‌دهد. کارش را انجام می‌دهد و آن قدر می‌تپد تا وقتی پیامی دریافت کند که حالا نوبت ایستادن است. نمی‌دانی چه وقت؛ شاید چند دقیقه دیگر.

چون بعضی قلب‌ها فقط ۴۱۲ میلیون بار می‌زنند.

ممکن است گمان کنی که خُب، اینکه خیلی زیاد است! اما حقیقت این است که این عدد، فقط می‌شود ۱۲ سال.

نوبت کتاب (nbookcity.com)

فصل اول: هدف

تفاوتی میان نوشتن گزارش آزمایشگاه مدرسه راهنمایی و یک مقاله علمی واقعی وجود ندارد. با مقدمه‌ای شروع کنید که هدف تمام اطلاعات مقاله را مشخص کند. ما از این تحقیق چه انتظاری داریم؟ چگونه می‌توان از آن برای رفع مشکلات انسان‌ها استفاده کرد؟

خانم ترتن

معلم علوم طبیعی کلاس هفتم،

مدرسه راهنمایی یوجین فیلد مموریال،

گرو جنوبی، ماساچوست

(nbookcity.com) کتاب

تماس

در سه هفته اول کلاس هفتم، به موضوع مهمی پی بردم: اگر آدم ساکتی باشی، نامرئی می شوی! همیشه تصور می کردم مردم با چشم هایشان می بینند، اما وقتی از طرف مدرسه راهنمایی یوجین فیلد مموریال برای اردوی پاییزی به آکواریوم رفتیم، من، یعنی «سوزی سوانسون» کاملاً نامرئی شدم! انگار دیده شدن، بیشتر از چشم، به گوش مربوط است.

ما در اتاق «مخزن تماس» ایستاده بودیم و به حرف های کارمند ریشوی آکواریوم که با میکروفن صحبت می کرد، گوش می دادیم. او گفت: «دست هایتان را صاف نگه دارید». او توضیح داد اگر دست هایمان را کاملاً بی حرکت در مخزن قرار دهیم، بچه کوسه ها و ماهی های برقی کوچک، مثل گربه های خانگی خودشان را به کف دستمان می مالند؛ «آن ها به سمت شما می آیند، اما یادتان باشد دست هایتان را باز کنید و بی حرکت نگه دارید.»

من دوست داشتم کوسه ای را با دست هایم لمس کنم، اما اطراف مخزن شلوغ و پرسروصدا بود. به خاطر همین، گوشه ای از اتاق ایستادم و فقط نگاه کردم.

در کلاس هنر، برای این اردو، لباس هایمان را رنگ آمیزی کرده بودیم. دست هایمان را با نارنجی و آبی رنگ کردیم و حالا لباس هایمان مانند لباس فرم آدم های روان پریش شده بود. فکر کنم دلیلش این بود که اگر یک وقت گم شدیم، پیدا کردنمان راحت باشد. بعضی دخترهای خوشگل کلاس مثل «آبری له ولی»، «مولی سمپسون» و «جنا ون هوز» پایین تی شرت هایشان را گره زده بودند، اما لباس من مانند روپوش های زنانه بلند، روی شلوار جینم آویزان بود.

درست یک ماه از آن فاجعه می گذشت و از همان روز من دیگر حرف نزدیم. البته آن طور که دیگران فکر می کنند، کار من اجتناب از صحبت کردن نیست. فقط تصمیم گرفته ام حالا که مجبور نیستم، دنیا را با کلماتم پر نکنم. این دقیقاً برخلاف وراجی هایی است که به آن عادت داشتم و بهتر از چیزی است که دیگران آن را کم گوئی می نامند و از من هم انتظار دارند لااقل چیزهایی بگویم.

اگر همان قدر، کم هم حرف می زدم، خانواده ام اصرار نمی کردند دکتری را که می شود با او درد دل کرد، ببینم. قرار است امروز بعد از اردو پیش او بروم. رک بگویم منطق آن ها برایم قابل قبول نیست. منظورم این است که اگر کسی نمی خواهد حرف بزند، پس دکتری که می شود با او درد دل کرد، آخرین فردی است که باید پیشش رفت.

از این‌ها گذشته، من می‌دانستم چنین دکتری کیست. خانواده‌ام فکر می‌کردند مغز من مشکل پیدا کرده؛ البته نه از آن مشکلاتی که یادگرفتن ریاضی یا خواندن را سخت کند. آن‌ها فکر می‌کردند مشکل من ذهنی است، از آن دست مشکلاتی که «فرنی» بهشان می‌گوید اختلال ذهنی؛ که از کلمه «خلل» می‌آید و به معنی درز و شکاف است.

یعنی مغز من دچار شکاف شده است.

«دستان را صاف نگه دارید»، کارمند آکواریوم این را به کس خاصی نمی‌گفت و فرقی هم نداشت که با کی صحبت می‌کند، چون هیچ‌کس اصلاً به او گوش نمی‌داد. «این حیوانات می‌توانند ضربان قلب را احساس کنند، لازم نیست دست‌هایتان را تکان دهید.»

«جاستین ملونی» که هنوز موقع خواندن چیزی، لب‌هایش را تکان می‌دهد، سعی کرد دم یک ماهی برقی را بگیرد. شلوارش آن قدر گشاد بود که هر بار سعی می‌کرد روی آب خم شود، لباس زیرش دیده می‌شد. او تی‌شرت رنگ‌آمیزی شده‌اش را پشت‌ورو پوشیده بود. ماهی برقی دیگری رد شد، او آن قدر سریع به سمتش حرکت کرد که باعث شد روی «سارا جانستون»، دانش‌آموز جدید، آب پاشیده شود. سارا آب شور روی پیشانی‌اش را پاک کرد و چند قدم از جاستین دور شد.

سارا دختر ساکتی است و من از او خوشم می‌آید. او حتی روز اول مدرسه به من لبخند زد، اما بعد، «مالی» به سمتش رفت تا با او صحبت کند. یک‌بار هم در راهرو با آبری حرف زد و حالا هم لباس سارا، مثل آن‌ها در قسمت کمر گره خورده بود.

دسته‌ای از موهایم را که روی چشمم می‌ریخت کنار زدم و سعی کردم پشت گوشم نگهشان دارم؛ اما موهای فرّری‌ام دوباره برگشتند سر جایشان.

«دیلن پارکر» که یواشکی پشت سر آبری حرکت می‌کرد، ناگهان با صدای بلندی فریاد کشید: «کوسه!»

پسرهایی که آنجا بودند خندیدند. آبری و بقیه دخترها که دورش بودند، جیغ کشیدند، اما به خاطر حضور پسرها کمی هم خنده‌شان گرفته بود.

البته این موضوع باعث شد به فرنی فکر کنم، چون اگر آنجا بود، او هم حتماً می‌خندید.

دوباره خیس عرق شدم. هر بار که به فرنی فکر می‌کردم، این جور می‌شدم.

چشم‌هایم را محکم بستم. تاریکی باعث شد چندثانیه احساس آرامش کنم؛ اما ناگهان تصویری به ذهنم خطور کرد که اصلاً خوب نبود. در خیالم دیدم مخزن شکسته و کوسه‌های کوچک روی زمین افتاده‌اند. این باعث شد فکر کنم چقدر طول می‌کشد تا حیوانات در هوای آزاد غرق شوند.

حتماً همه چیز برایشان زیادی سرد و روشن است؛ و بعد نفسشان برای همیشه بند می‌آید. چشم‌هایم را باز کردم.

گاهی وقت‌ها اگر بخواهی بعضی چیزها تغییر کنند، حتی نمی‌توانی اتاقی را که در آن هستی، تحمل کنی.

در گوشه‌ای دورتر، تابلویی نمایشگاه دیگری را نشان می‌داد که پایین پله بود و رویش نوشته شده بود: عروس‌های دریایی.

به سمت پله‌ها رفتم و برگشتم که ببینم کسی متوجه من شده یا نه.

دیلن روی آبری آب پاشید و او بازم جیغ کشید. یکی از مراقبان به سمت آن‌ها رفت و تذکر داد.

بالینکه تی شرت رنگارنگ داشتم و باوجود موهای فرّری‌ام، کسی متوجه رفتن من نشد.

من آرام از پله‌ها پایین آمدم که عروس‌های دریایی را ببینم.

هیچ کس متوجه نشد؛ هیچ کس.

گاهی وقت‌ها بعضی چیزها اتفاق می‌افتند

تو دو روز پیش، حتی قبل از اینکه من خبردار شوم، مُرده بودی.

بعد از ظهر روزهای آخر ماه اوت بود؛ یکی از روزهای تابستان طولانی و دلگیر بعد از کلاس ششم. مادرم از داخل خانه صدایم کرد و من با دیدن چهره‌اش فهمیدم اتفاق خیلی بدی افتاده است. اول ترسیدم مبادا مشکلی برای پدر پیش آمده باشد؛ اما آیا بعد از جدایی‌شان اگر برای پدر اتفاقی می‌افتاد، برای مادرم مهم بود؟ بعد فکر کردم شاید برادرم چیزیش شده باشد.

مادر گفت: «زو». یخچال لحظه‌ای غرید، صدای چک‌چکِ دوش آب و تیک‌تیکِ ساعتِ روی طاقچه که همیشه عقب می‌ماند، در گوشم پیچید.

پرتوهای نور خورشید، مانند ارواحی که از میان دیوار رد می‌شوند، از پنجره می‌تایید، روی فرش می‌نشست و همان‌جا آرام می‌گرفت.

مادر آرام حرف می‌زد، حتی کلماتش با سرعتی معمولی از دهانش بیرون می‌آمدند. در واقع همه چیز کُند شده بود. انگار زمان هم سنگین‌تر شده بود.

یا شاید زمان کاملاً از بین رفت.

«فرنی جکسون غرق شد.»

چهار کلمه. تنها چند ثانیه طول کشید بیرون بیایند، اما انگار نیم‌ساعت گذشته بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که چقدر عجیب است. چرا او نام خانوادگی فرنی را گفت؟ یادم نمی‌آید مادر تا به حال فامیلی‌ات را گفته باشد، تو همیشه برایش فرنی بوده‌ای.

و بعد کلماتی را که به دنبال اسم تو گفت، متوجه شدم.

غرق شد.

او گفت تو غرق شده‌ای.

مادر ادامه داد: «رفته بود سفر». و من دیدم چقدر آرام است و شانه‌هایش اصلاً نمی‌لرزند. «رفته بود کنار ساحل.»

و بعد انگار بخواهد به روشن‌تر شدن حرف‌هایش کمک کند، گفت: «توی مری‌لند.»

اما معلوم است که حرف‌هایش برایم بی‌معنا بود.

هزار دلیل برای آن وجود دارد. معنا نداشت، چون مدت زیادی از دیدن تو نگذشته بود و تو به اندازه

بقیه زنده بودی. معنا نداشت، چون تو شناگر خوبی بودی؛ حتی از من هم بهتر.

معنا نداشت، چون قرار نبود همه چیز این طور تمام شود. هیچ چیز نباید این طور تمام شود.

اما با وجود این، مادر روبه‌روی من ایستاده بود و این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌آمد؛ و اگر حرف‌هایش درست بود، اگر چیزهایی که به من می‌گفت واقعیت داشت، معنایش این بود که آخرین باری که تو را دیدم، وقتی روز آخر کلاس ششم با گریه در راهرو راه می‌رفتی و ساک لباس‌های خیست را با خود می‌کشیدی، آخرین دفعه‌ای بود که تو را می‌دیدم.

من به مادر خیره شدم و گفتم: «نه، درست نیست.»

تو نمرده بودی، نمی‌توانستی بمیری. مطمئن بودم.

مادر می‌خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد.

من با صدای بلندتری تکرار کردم: «نه، درست نیست.»

مادر گفت: «سه‌شنبه بود.» صدایش از مرتبه قبل آرام‌تر بود؛ انگار که فریاد من قدرت او را کم کرده بود. «سه‌شنبه این اتفاق افتاده، منم تازه فهمیدم.»

امروز پنج‌شنبه است.

دو روز کامل گذشته است.

هر وقت به آن دو روز فکر می‌کنم، به فاصله بین رفتن تو و خبردار شدن من، یاد ستاره‌ها می‌افتم. می‌دانستی چهار سال طول می‌کشید تا نور نزدیک‌ترین ستاره به ما برسد؟ یعنی وقتی آن را می‌بینیم، وقتی ستاره‌ای را می‌بینیم، در واقع داریم گذشته‌اش را نگاه می‌کنیم. تمام آن ستاره‌های چشمک‌زن، همه ستاره‌های آسمان، ممکن است قبلاً از بین رفته باشند، ممکن است در این لحظه، آسمان ستاره‌ای نداشته باشد؛ اما ما حتی نمی‌دانیم.

من گفتم: «اون می‌تونست شنا کنه، یادت نیست؟ خوب شنا می‌کرد.»

مادر جوابی نداد. برای همین دوباره تکرار کردم: «یادت نیست مامان؟»

مادر فقط چشم‌هایش را بست و صورتش را بین کف دست‌هایش پنهان کرد.

من باز تکرار کردم: «غیرممکنه». چرا او متوجه نمی‌شد که این اتفاق غیرممکن بود؟

وقتی مادر سرش را بالا آورد، بسیار آرام صحبت می‌کرد. انگار سعی می‌کرد تک‌تک کلماتش را به

من بفهماند: «زو، حتی بهترین شناگرا هم ممکنه غرق بشن.»

«یعنی چی؟ چطور ممکنه...؟»

«هر چیزی معنا نداره زو. بعضی وقتا بعضی اتفاقا بدون دلیل رخ می‌دن». سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. «این اتفاق واقعی به نظر نمی‌رسه، حتی برای من.»

و بعد دوباره برای چندثانیه چشم‌هایش را بست. وقتی بازشان کرد، صورتش به‌طور وحشتناکی درهم رفت و اشک از چشم‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شد. او گفت: «متأسفم، فقط متأسفم.»

با آن صورت مچاله‌شده‌اش عجیب به نظر می‌آمد. از آن قیافه‌ای که ساخته بود، متنفر بودم. از او دور شدم، اما آن کلمات هنوز در ذهنم می‌چرخید.

تو غرق شدی.

داشتی در مری‌لند شنا می‌کردی.

دو روز قبل.

هیچ‌کدامشان معنایی نداشت. نه در آن لحظه، نه آخر شب که ستاره‌ها به مهمانی زمین می‌آمدند و نه روز بعد که نور خورشید، دوباره در آسمان صبح غلت می‌خورد.

دنیا چطور می‌توانست دوباره آفتاب را به زمین بیاورد؟

در تمام این مدت، گمان می‌کردم داستان ما همین بوده؛ داستان ما... اما انگار تو داستان خودت را داشتی و من هم داستان خودم را. داستان‌های ما برای مدتی طولانی آن‌قدر شبیه هم بود که اصلاً باعث شد فکر کنیم داستانمان مشترک است؛ اما این‌طور نبود.

سر همین ماجرا فهمیدم همیشه داستان هر کسی با دیگران متفاوت است. هرگز دو نفر تا ابد باهم نمی‌مانند، هرچند مدتی فکر کرده باشند این کار شدنی است.

زمانی بود که مادرم می‌دانست چه اتفاقی برایت افتاده است؛ تاب‌وقرار نداشت و من مثل روزهای دیگر، میان چمن‌ها می‌دویدم. زمانی هم بود که افراد دیگری باخبر بودند، اما مادر نمی‌دانست؛ و لحظه‌ای هم بود که تنها فرد مطلع از این ماجرا در این سیاره، مادر تو بود.

و این‌ها یعنی اینکه لحظه‌ای هم بود که تو رفته بودی و هیچ‌کس روی زمین نبود که بداند. تو، تنهای تنها در آب ناپدید شدی و هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد.

فکر کردن به تنهایی باورنکردنی تو سخت است.

مادرم گفت گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ می‌دهد. جواب مزخرفی است، بدترین جواب ممکن.

خانم ترتن می‌گوید وقتی اتفاقی می‌افتد که دیگران نمی‌توانند توضیحش دهند، یعنی دیگر به مرز علم بشری رسیده‌ای و این دقیقاً همان جاست که به دانش نیاز پیدا می‌کنی. دانش، فرایند پیدا کردن توضیحاتی برای موضوعاتی است که کسی قادر نیست آن‌ها را برایت شرح دهد.

شرط می‌بندم تا به حال خانم ترتن را ندیده‌ای.

«گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ می‌دهند»، جواب خوبی نیست. اصلاً پایه علمی ندارد؛ اما چند هفته، تنها چیزی که می‌شنیدم، همین بود.

تا آن روز که در اتاق زیرزمین ایستادم و به عروس دریایی پشت شیشه نگاه کردم.

سفر کتاب (nbookcity.com)

نامرئی

نمایشگاه عروس‌های دریایی، در طبقه پایین مخزن تماس که بقیه شاگردان کلاس هفتم آنجا بودند و روی هم آب می‌پاشیدند، تقریباً خالی بود. آن پایین خیلی ساکت بود و آرامش زیادی داشت.

اتاق پر از مخزن‌های عروس‌های دریایی بود. شاخک‌های عروس‌های دریایی لطیف‌تر از مو بود. شاید اکواریوم در مخزن‌ها نور منعکس می‌کرد؛ چون رنگشان مدام عوض می‌شد. در مخزنی دیگر در آن نزدیکی، عروس‌های دریایی‌ای را دیدم که شاخک‌هایشان مثل حلقه‌های موی یک دختر شناور در زیر آب، می‌چرخید و شاخک‌های عروس‌های دریایی مخزن سوم، آن‌قدر صاف و کلفت بود که انگار با آن‌ها خودشان را زندانی کرده بودند. حتی مخزنی برای بچه‌عروس‌های دریایی بود که به گل‌های سفید نرم و کوچک شباهت داشتند.

این حیوانات عجیب، شبیه موجودات زمینی نبودند؛ غیرزمینی‌هایی دوست‌داشتنی و آرام. انگار رقاصانی غیرزمینی بودند که نیاز به آهنگ نداشتند.

در گوشه اتاق، تابلویی بود که رویش نوشته بود «معمای نامرئی». معنای معما را می‌دانستم. مادرم همیشه من را به این نام صدا می‌زد، مخصوصاً وقتی تخم‌مرغ را با ژله انگور می‌خوردم یا عمداً جوراب‌های ناهماهنگ می‌پوشیدم. معما به معنای راز و رمز است. من از معما خوشم می‌آید، برای همین رفتم تابلو را بخوانم. تصویر بالای تابلو، تصویر دو انگشت بود که شیشه کوچکی را گرفته بودند. درون شیشه که تقریباً دیدنش غیرممکن بود، عروس دریایی شفاف‌ی به اندازه یک ناخن شناور بود.

متن زیر تصویر توضیح می‌داد که درون شیشه یک نوع عروس دریایی به نام «ایروکانجی» وجود دارد که زهرش از سمی‌ترین زهرهای دنیاست؛ حتی بعضی‌ها معتقدند هزار برابر سمی‌تر از رتیل.

نیش ایروکانجی موجب سردرد وحشتناک، درد بدن، حالت تهوع، تعریق، اضطراب، تپش قلب شدید و خطرناک، خون‌ریزی مغزی و جمع شدن آب در شش‌ها می‌شود. وقتی ایروکانجی کسی را نیش می‌زند، او احساس می‌کند مرگش حتمی است.

خُب، به نظر وحشتناک می‌رسد. به خواندن ادامه دادم:

تابه حال مرگ‌هایی به خاطر نیش ایروکانجی ثبت شده است، اما مشخص نیست دلیل اصلی برخی

مرگ‌های دیگر هم نیش ایروکانجی بوده یا اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده است. دانشمندان سعی می‌کنند این زهر را بیشتر بشناسند و اثر اصلی نیش ایروکانجی بر بدن را بهتر درک کنند. بااینکه ایروکانجی‌ها در دسته‌هایی بزرگ در سواحل استرالیا زندگی می‌کنند، نشانه‌هایی از زندگی آن‌ها در جزایر بریتانیا، هاوایی، فلوریدا و ژاپن نیز دیده شده است. در نتیجه، بعضی محققان بر این باورند که ایروکانجی از محل اصلی زندگی خود یعنی استرالیا مهاجرت کرده است. با گرم شدن اقیانوس‌ها، احتمال مهاجرت آن‌ها به نقاط دور دیگر نیز بیشتر می‌شود.

وقتی این مطلب را به پایان رساندم، دوباره و سه‌باره هم خواندمش.

به عکس آن موجود کوچک شفاف نگاه کردم. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را در آب ببیند. کاملاً نامرئی است.

من دوباره به توضیحات نگاه کردم و مدت زیادی به آن کلمات خیره شدم.

مرگ‌های ثبت‌شده...

مهاجرت به نقاط دور...

سرم سوت کشید و احساس سرگیجه داشتم. انگار در این دنیا به‌جز من، آن کلمات و آن موجودات بی‌صدای تپنده اطرافم، چیزی وجود نداشت.

اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده...

آن قدر به آن کلمات زل زدم که ناآشنا شدند؛ انگار کاملاً به زبان دیگری نوشته شده باشند.

فقط وقتی نفس کشیدم، فهمیدم تا آن موقع نفسم را حبس کرده بودم.

صدای پچ‌پچ‌های هم‌کلاسی‌هایم باعث شد عجله کنم و به مخزن تماس در طبقه بالا بروم.

اما آن بالا همه چیز تغییر کرده بود. کارمند ریشوی آکواریوم جای خود را به زنی با موهای دُم‌اسی

طلایی داده بود. او هم همان چیزها را در میکروفن گفت: «دست‌ها صاف و بی‌حرکت...» لباس‌های

رنگارنگ بچه‌ها هم ناپدید شده بود. اتاق مخزن تماس پر از بچه‌هایی بود که لباس‌های فرم ساده و

خاکی‌رنگ به تن داشتند. این‌ها شاگردان مدرسه دیگری بودند.

با خودم فکر کردم شاید هم‌کلاسی‌هایم بدون من به مدرسه راهنمایی یوجین‌فیلد مموریال

برگشته‌اند.

به سالن اصلی آکواریوم رفتم و به اطراف نگاه کردم. خیلی طول نکشید که بتوانم لباس‌هایشان را

تشخیص دهم. آن‌ها مثل ماهی‌های رنگی خال‌دار، اطراف یک مخزن گول‌پیکر اقیانوسی وول می‌خوردند. حتی به خودشان زحمت دیدن نمایشگاه عروس‌های دریایی را نداده بودند. آن‌ها هیچ چیز راجع به ایروکانجی نمی‌دانستند؛ حتی هیچ‌وقت به آن فکر نخواهند کرد. بعد متوجه شدم هیچ‌کس غیر از من به آن فکر نخواهد کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چگونه دوست پیدا کنیم

اولین باری که تو را می بینم، یک لباس شنا به رنگ آبی روشن آسمان تابستان پوشیده‌ای. همه جای لباس مثل ستاره‌ها برق می‌زند؛ انگار روز و شب کنار هم باشند.

من پنج ساله‌ام و به زودی قرار است به مهد کودک بروم. ما در استخر سرپوشیده بزرگ شهر هستیم. اینجا سروصدا زیاد است. صدای همه چیز منعکس می‌شود. مادرها پشت سر ما روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. آن‌ها ما را به اینجا می‌آورند؛ به کلاسی که به آن «گاپیز» می‌گویند و ما در این کلاس می‌توانیم یاد بگیریم سرمان را زیر آب ببریم و پاهایمان را حرکت بدهیم.

مری نام هرکدام از بچه‌ها را صدا می‌زند و بعد در سوت خودش می‌دمد. قرار است هرکدامان یک تخته را بگیریم و پا بزیم و اجازه دهیم او ما را حرکت دهد؛ اما وقتی اسم‌ها را می‌خواند، نباید در آب ببریم؛ پس من با شنیدن اسمم در آب نمی‌پریم.

موهای تو شبیه دسته‌ای کاه زیر نور خورشید است. من کک‌ومک‌هایت را دوست دارم؛ انگار صور فلکی روی پوست تو جا خوش کرده‌اند.

وقتی فقط من و تو اینجا روی لبه استخر می‌مانیم، مری با سوتش به سمت ما می‌آید.

او می‌گوید، ببخشید بچه‌ها، دیگر وقتش است که به سر کلاستان بروید.

وقتی به من نگاه می‌کنی، می‌خواهم سرم را تکان دهم و بگویم نه. تو به من زل می‌زنی و من لب‌های صورتی‌ات را می‌بینم که از هم باز می‌شوند. یک لبخند. بعد نفس عمیقی می‌کشی و وارد آب می‌شوی. معلم به تو تخته‌ای می‌دهد، اما آن را نمی‌گیری.

در عوض، می‌روی زیر آب. چشم‌هایت، موهایت و تمام بدنت زیر آب است؛ و همه مسیری را که بقیه بچه‌ها با تخته‌هایشان رفته‌اند، شنا می‌کنی. تمام مسیر را زیر آب هستی.

من پی‌ات می‌آیم. وارد آب می‌شوم، نه به خاطر اینکه مری از من خواست، برای اینکه دوست دارم مثل تو شنا کنم؛ چون از کک‌ومک‌ها و موهای کاهی‌رنگت و لبخندی که نشان من دادی، خوشم می‌آید؛ چون در این لحظه، انگار پیدا کردن دوست و داشتن آن، آسان‌ترین کار دنیا است.

صدوپنجاه میلیون نیش

بعد از ظهر روزی که به اردوی آکوارיום رفته بودیم، به خانه برگشتم و از دیدن جیب برادرم که کنار ماشین مادر پارک شده بود، تعجب کردم. کنار جیب «آرون» در مقابل خانه، دوستش «روکو» چهارزانو نشسته بود.

من در تمام مدتی که در اتوبوس بودم، به عروس دریایی فکر می‌کردم. تابلویی کنار تابلوی مخزن گفته بود، عروس‌هایی دریایی هر سال ۱۵۰ میلیون بار انسان‌ها را نیش می‌زنند. به خاطر همین در راه برگشت به مدرسه، وقتی بقیه بچه‌ها داد می‌کشیدند، آهنگ گوش می‌دادند و از این صندلی به آن صندلی یادداشت پرت می‌کردند و کاری می‌کردند که راننده کامیون‌ها بوقشان را به صدا در بیاورند، من با دفتر علوم مشغول محاسبه بودم.

هر سال ۱۵۰ میلیون نیش، معادل ۴۱۱۰۰۰ نیش در روز و ۱۷۰۰۰ نیش عروس دریایی در ساعت است. و این یعنی در هر ثانیه، چهار پنج نفر نیش می‌خورند. چشم‌هایم را بستم و تا پنج شمردم. وقتی تمام شد، فکر کردم همین حالا عروس‌های دریایی ۲۳ نفر را نیش زده‌اند. دوباره این کار را کردم. یک، دو، سه، چهار، پنج. ۲۳ نفر دیگر.

چندین بار شمردم. آن قدر این کار را تکرار کردم که اعداد و نیش‌ها شبیه هم شدند؛ انگار به جای شمردن نیش‌ها داشتم آن‌ها را به وجود می‌آوردم؛ و با اینکه می‌دانستم این طور نیست، بخشی از وجودم آن را باور می‌کرد، انگار که اگر دست از شمردن برمی‌داشتم، می‌توانستم جلوی نیش‌ها را بگیرم.

اما نمی‌توانستم تا پنج نشمرم. بخشی از مغزم داشت بخش دیگر را به مبارزه می‌طلبید. روکو که روی آسفالت ایستاده بود، داشت چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. او گفت: «سلام سوزی کیو. روز قشنگیه، مگه نه؟»

جوابش را ندادم. حتماً خودش می‌دانست که حرف نمی‌زنم.

دستش را به سمت آسمان برد و گفت: «اگر پرنده بودم، تمام دنیا را به دنبال پاییز پرواز می‌کردم.» خوشم می‌آمد. انگار با من صحبت نمی‌کرد. در واقع داشتم به افکار خصوصی کسی گوش می‌دادم؛ مثل اینکه در آن لحظه، هم در آنجا حضور دارم و هم ندارم.

ادامه داد: «جورج الیوت.» و من سرم را تکان دادم. یعنی مثلاً او را شناختم. روکو دانشجوی

کارشناسی ارشد ادبیات انگلیسی است و در دانشگاهی که آرون مربی فوتبال آن است، درس می‌خواند. او همیشه از کسی نقل قول می‌کند.

اگر هنوز مثل کسانی بودم که حرف می‌زنند، شاید به آرون می‌گفتم تا پنج بشمار؛ و هر وقت شمارش تمام می‌شد، دربارهٔ ۲۳ نیش به او می‌گفتم.

و دوباره مجبورش می‌کردم این کار را انجام دهد و بعد می‌گفتم، ۴۶ نیش.
و دوباره، ۶۹.

روکو افکارم را به هم ریخت؛ «من و آرون اومدیم اینجا تا تو و مادرت رو راضی کنیم با ما بیاین سینما؛ ولی اون می‌گه تو وقت دکتر داری.»

دکتری که می‌شود با او حرف زد. آه.

بعد نیشخندی زد. «البته مادرت می‌خواد از این فرصت برای خلاص شدن از گنجینه‌هاش استفاده کنه. الان هم آرون قراره اونارو بپاره.»

او روی کلمهٔ «گنجینه» تأکید کرد و مجبورم کرد لبخند بزنم. مادر به خرید از مغازه‌های حراجی علاقه دارد و این کار برایش مثل پیدا کردن گنج است. البته من هرگز نفهمیدم سرویس سس خوری بی‌استفادهٔ دیگران و گلدان‌های لب‌پریشان چطور می‌تواند گنج باشد. مادر توان مقاومت در برابر چیزی که گمان می‌کند برایش سود دارد، ندارد. خانهٔ ما پر شده از چیزهای عجیب و غریب؛ مثل شیشه‌های دکمه (او خیاطی نمی‌کند)، قالب کیک (کیک نمی‌پزد) و میله‌های بافتنی (بافتنی هم بلد نیست).

روکو به آسفالت اشاره کرد و گفت: «بشین». لطف می‌کرد، اما من باید به آن نیش‌ها فکر می‌کردم. سرم را به علامت منفی تکان دادم و دستم را برای خداحافظی بالا بردم. روکو هم با من خداحافظی کرد، چشم‌هایش را بست و سرش را به سمت خورشید گرفت.

به سمت خانه قدم زد و تا جای ممکن، اعداد را به سرعت شمردم.

صد و پانزده نیش.

صد و سی و هشت.

صد و شصت و یک.

درون خانه، آرون کنار در ورودی ایستاده بود و یک جعبه پر از وسایل آشپزخانه در دست داشت؛

یک سینی بزرگ فلزی با عکس خروس، یک همزن، یک وافل‌ساز قدیمی که برچسب قیمتش هنوز سالم بود؛ ۳ دلار و ۹۷ سنت.

آرون لبخندی زد و گفت: «خُب خُب خُب، ببین کی اینجاست.» برادرم با پوست برنزه و اندام ورزشکاری، گاهی آن قدر خوب بود که به نظرم غیرواقعی می‌آمد.

مادرم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد، چشمکی زد و گفت: «زو». او همیشه من را این طوری صدا می‌زند. برایش زو مخفف «سوزی» است و البته جالب است، چون سوزی خودش کوتاه‌شده اسم «سوزان» است. چند سال پیش سعی کردم وادارش کنم «زی» صدایم کند، کوتاه‌ترین اسم دنیا، اما او قبول نکرد. «تا پونزده دقیقه دیگه می‌ریم پیش دکتر، بابات هم اون جاست.»

مادرم لباس کارش را پوشید، همان کت وشلواری که موقع نشان دادن خانه‌ها به تن می‌کند. کفش‌هایش بیرون بود و موهای فرفری‌اش که من هم آن‌ها را به ارث برده‌ام، دور صورتش ریخته بود.

او چند قاشق سالاد را در جعبه آرون گذاشت.

آرون گفت: «مامان ما چیز دیگه‌ای لازم نداریم.»

مادر جواب داد: «یه لحظه صبر کن! من یه تخته بُرش هم دارم که می‌خوام بدمش به تو.»

او روی زمین آشپزخانه خم شد، کابینت را باز کرد و به جست‌وجو پرداخت.

آرون گفت: «مامان، روکو منتظره». بعد به من نگاه کرد و چشم‌هایش را چرخی داد. من دستم را کنار سرم طوری تکان دادم که یعنی دیوانگی است.

وقتی مادر مشغول ورفتن با قوری‌ها و تابه‌ها بود، آرون به من نگاهی کرد و گفت: «راستی مدرسه چطوره؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

نزدیکم آمد و گفت: «سوزی! مدرسه راهنمایی مزخرفه، خودتم این رو می‌دونی. درسته؟»

من سرم را پایین انداختم.

«واقعاً می‌گم سوزی، وقتی کلاس هفتم بودم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از اونجا بزنم به چاک. نه اینکه فکر کنی منم یکی از دوستانم رو...»، به اینجا که رسید مکثی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «فقط می‌خوام بهت بگم این هم می‌گذره.»

وقتی دید من جوایی ندادم، ادامه داد: «بهت قول می‌دم سوزی.»

احساس می‌کردم چیزی در گلویم گیر کرده.

مادر که یک تخته چوبی به شکل گوسفند در دست داشت، به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد.

«پیداش کردم. مطمئنم لازمت می‌شه. همه‌یه تخته‌برش خوب لازم دارن.»

بعد آن را گذاشت روی جعبه و آرون خندید. آرون به تخته‌ای که شیشه گوسفند بود نگاهی کرد و با

اخم گفت: «هوم! آره، ولی نه این تخته...»

مادر به آرامی روی شانه‌اش زد و گفت: «با مامان پیرت مهربون باش.»

«باشه، ولی این مامان پیر می‌ذاره به سینمام برسم؟»

مادر آهی کشید و گفت: «معلومه که می‌ذارم. بقیه خرت‌وپرت‌های آشپزخونه رو هم برات نگه

می‌دارم که بعداً ببری.»

من به سمت اتاقم رفتم و آرون گفت: «به زودی می‌بینمت سوزی.»

پشت میز نشستم، دفترم را درآوردم و از اول شروع به شمردن کردم.

یک... دو... سه... چهار...

از پنجره، آرون را دیدم که به سمت روکو می‌رفت.

۲۳ نیش.

عروس دریایی هر ثانیه از هر دقیقه هر روز، یک نیش می‌زد. روکو ایستاد، جعبه را از آرون گرفت و آن

را به سمت ماشین برد.

۴۶ نیش.

آن‌ها هر روز، هر هفته، هر ماه و هر سال نیش می‌زدند.

روکو جعبه را روی صندلی عقب گذاشت.

۶۹ نیش.

او تخته‌برش گوسفندی را برداشت و به آرون نگاهی کرد. آرون شانه‌هایش را بالا انداخت؛ انگار که

بخواهد بگوید: «مامانه دیگه!»

۹۲.

وارد ماشین شدند و درها را بستند. از پشت شیشه ماشین به نظر می‌رسید می‌خندند؛ و بعد

به سمت سینما حرکت کردند، به سمت دنیایی که در آن، کلمات همه چیز را نابود نمی کند.
دیدن آن ها و شادی بی ریششان من را گیج کرد. انگار در یک لحظه، هم می توانستم حس
خوش حالی را به یاد بیاورم و هم نمی توانستم.
دیگر می دانستم لایق شادی نیستم.
و هیچ وقت لیاقتش را نخواهم داشت.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل دوم : فرضیه

فرضیه، یک توضیح موقتی و پاسخی به سؤال تحقیق شماست. به آن به عنوان بهترین حدس علمی نگاه کنید.

خانم ترتن

شهر کتاب (nbookcity.com)

بهترین حدس علمی

بعد از رفتن آرون و روکو، دفترم را باز کردم و شروع کردم به نوشتن.

هفت میلیارد انسان روی این سیاره زندگی می کنند.

هر سال عروس های دریایی، ۱۵۰ میلیون بار نیش می زنند.

هفت میلیارد تقسیم بر ۱۵۰ میلیون، می شود ۴۶.۶.

یعنی به ازای هر ۴۶.۶ نفر، یک نیش عروس دریایی وجود دارد.

نمی شود گفت شش دهم انسان ها؛ در واقع منظورم این است که برای هر ۴۶ یا ۴۷ نفر یک نیش وجود دارد.

آدم هایی که من در زندگی ام می شناسم، بیشتر از این عدد هستند.

پس احتمالش زیاد است لاقل یک نفر را بشناسم که عروس دریایی او را نیش زده باشد.

هیچ کس تا به حال به من نگفته که یک عروس دریایی نیشش زده است.

پس ممکن است کسی که عروس دریایی نیشش زده و من او را می شناسم، به من نگفته باشد.

شاید نگفته، چون نمی توانسته.

شاید نگفته، چون مُرده.

شاید به خاطر نیش عروس دریایی مُرده.

خودکار را روی میز گذاشتم و مدت زیادی ساکت نشستم. از پایین شنیدم که مادر صدایم می کرد،

اما فکرم آن قدر مشغول بود که نمی توانستم جواب بدهم.

شاید مادر اشتباه می کرد. شاید اتفاقات طوری که او می خواست قانعم کند، بی دلیل رخ نمی دهند.

شاید بعضی چیزها آن طور که دیگران تصور می کنند، تصادفی نیست.

همه چیز بین من و فرنی به بدترین شکل ممکن تمام شد. اگر می دانستم، لاقل می توانستم ابراز

تأسف کنم. می توانستم به او بگویم خدانگه دار؛ اما آدم هیچ وقت تفاوت بین آغاز جدید و پایان

همیشگی را درک نمی کند. دیگر برای انجام هر کاری دیر شده است.

اما شاید هنوز بشود کاری کرد. شاید بتوانم ثابت کنم در داستان فرنی، یک موجود شرور واقعی

وجود دارد؛ موجودی بدتر از من.

دوباره خودکارم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

فرضیه: این فاجعه به علت نیش عروس دریایی ایروکانجی اتفاق افتاده است.

ناگهان در باز شد. مادر با قیافه‌ای عصبانی جلوی در ایستاده بود.

با صدای تیزی گفت: «زو، عجله کن.»

دفترم را بستم. بعد هم برای دیدن دکتری که می‌شود با او درد دل کرد، رفتیم؛ هرچند، کسانی که

من را می‌شناسند، می‌دانند که نمی‌خواهم چیزی بگویم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سوم : پیش‌زمینه

پیش‌زمینه شما، فضایی برای جست‌وجوی علمی‌تان فراهم می‌کند. ما چه چیزهایی می‌دانیم؟ چه چیزهایی نمی‌دانیم؟ چرا این مسائل اهمیت دارد؟

خانم ترتن

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندگی گذشته

من می‌توانم چیزهای زیادی دربارهٔ عروس دریایی به شما بگویم. اولین چیزی که می‌خواهم بگویم این است: آن‌ها از دایناسورها، حشرات، درختان، گل‌ها، سرخس‌ها، قارچ‌ها یا دانه‌ها قدیمی‌تر هستند و حداقل ۶۰۰ میلیون سال زندگی کرده‌اند. احتمالاً از هر چیزی که با چشم‌هایتان دیده‌اید یا می‌توانید تصور کنید، بیشتر عمر کرده‌اند. از زمان آغاز زندگی عروس‌های دریایی تا امروز، پنج انقراض بزرگ رخ داده است. در یکی از این انقراض‌ها که «مرگ بزرگ» نام دارد، نه گونه از ده گونهٔ عروس دریایی روی زمین از بین رفتند. تصور کنید! مثل این است که به باغ‌وحش بروید و ببینید تقریباً همهٔ حیوانات ناپدید شده‌اند. همهٔ قفس‌ها خالی‌اند، جز چند قفس پرند و یکی دو جانور جونده مثل موش و چند حلزون. بقیهٔ حیوانات نابود شده‌اند و قفس‌هایشان برای همیشه خالی است.

فقط انقراض‌های بزرگ نیستند که باعث نابودی گونه‌های جانوری می‌شوند. تقریباً تمام گونه‌های روی زمین، تا به حال یک‌بار ناپدید شده‌اند.

اما نکته اینجاست: با وجود این همه مرگ و انقراض، هیچ اتفاقی برای عروس‌های دریایی نیفتاده است. اگر بتوانیم بین زندگی امروز، یعنی دنیای طاووس، زرافه، پروانه‌های ملکه و انسان‌ها - که همدیگر را در راهروها هل می‌دهند - و ابتدای زندگی پلی بکشیم، بی‌شک آن‌ها، عروس دریایی خواهد بود.

عروس‌های دریایی زندگی گذشته را از امروز جدا می‌کنند.

به این محاسبه دقت کنید: اگر کل مدتی را که عروس‌های دریایی روی زمین زندگی کرده‌اند، یک دورهٔ ۸۰ ساله بدانیم که می‌شود سه میلیارد تپش قلب، انسان‌ها تنها در ده روز آخر به وجود آمده‌اند؛ یعنی حدود یک میلیون تپش قلب. عروس‌های دریایی در تمام مراحل حضور داشتند؛ تولد، نوزادی، خردسالی و کودکی؛ اما ما انسان‌ها تنها شاهد نفس‌های سنگین و آخر بوده‌ایم.

و اگر چیزی که می‌گویند درست باشد و حالا ما در ششمین انقراض بزرگ قرار گرفته باشیم؛ و اگر تمام دنیا به طرز غیرقابل‌تصوری در حال نابودی باشد، پس شاید نوبت نابودی ما و همهٔ چیزهایی که می‌شناسیم، فرارسیده باشد.

فکر کردن به آن هم ترسناک است.

اما چیز مهمی که باید دانست این است: در تمام دوران‌ها، پیش از همهٔ انقراض‌ها، از ابتدای دنیا تا همین لحظه، عروس‌های دریایی وجود داشته‌اند و تپش قلبشان در سرتاسر اقیانوس پیچیده است. عروس‌های دریایی بازماندگان زمین هستند. آن‌ها از هر پیشامدی که برای دیگر موجودات رُخ داده است، جان سالم به در برده‌اند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چگونه دوستی کنیم

تابستان است و ما بیرون خانه‌ایم. مادرت به ما اجازه داده بیش از حد معمول بیرون باشیم؛ به قول خودش، بیشتر از زمانی که یک بچه هفت‌ساله می‌تواند بیرون از خانه بماند. غروب را در خانه ما گذرانیدیم و قرار بود شب هم همان‌جا بمانیم. این اولین شیی بود که می‌خواستی از خانه‌تان دور باشی، اما بعد از شام نظرت عوض شد و شروع کردی به گریه کردن؛ به خاطر همین، مادرم با مادرت تماس گرفت و او هم دنبلمان آمد.

ما دنبال هم می‌دویم و می‌دویم. آسمان بالای سرمان تاریک می‌شود و پرنده‌هایی در سیاهی پرواز می‌کنند. مطمئنم که خفاش هستند؛ این را می‌گویم و تو جیغ می‌کشی. سریع‌تر می‌دویم. من درباره خفاش‌ها چیزهایی می‌دانم؛ می‌دانم که آن‌ها تنها پستاندارانی هستند که می‌توانند پرواز کنند. این‌ها را در یک کتاب خوانده‌ام.

من زیاد کتاب می‌خوانم و گاهی چیزهایی را که می‌خوانم، برای تو هم تعریف می‌کنم و تو از من می‌خواهی بیشتر برایت بگویم. مثل وقتی که برایت گفتم رشد دندان‌های خرگوش هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود و تو از من خواستی هر چیزی که راجع به آن‌ها می‌دانم، برایت تعریف کنم. اینکه خرگوش‌ها نمی‌توانند بالا بیاورند، مدفوع خودشان را می‌خورند و اینکه اندازه گوش بعضی‌هایشان به ۸۰ سانتیمتر هم می‌رسد.

خانواده‌ام برای توصیف من از یک کلمه استفاده می‌کنند؛ پُرحرف. آن‌ها می‌گویند باید به دیگران هم اجازه صحبت کردن بدهم. مادر همیشه می‌گوید از بقیه هم سؤال بپرس؛ اگر فقط تو صحبت کنی، دیگر اسم این کار گفت‌وگو نیست. من سعی می‌کنم به خاطر داشته باشم که از دیگران هم سؤال بپرسم.

اما وقتی من برایت حرف می‌زنم، تو خوست می‌آید. از من نمی‌خواهی سؤال کنم. هیچ‌وقت هم به من نگفته‌ای پُرحرف.

ما دست‌هایمان را مثل بال باز می‌کنیم و وقتی روی چمن‌ها افتادیم، به سختی نفس می‌کشیم و می‌خندیم. دنیا هم دور ما چرخ می‌خورد.

سگ تو، «فلافرناتر» نگاهمان می‌کند. او هنوز خیلی کوچک است؛ شبیه یک توپ خرز. وقتی ما می‌دویم، پارس می‌کند و دُمش را تکان می‌دهد؛ البته دُم کوتاهی دارد، چون وقتی به دنیا آمد،

دُمش را بردند. فلافرناتر به چوبی بسته شده؛ البته برایش سخت نیست آن را بکشد و دنبال ما بدود، اما این کار را نمی‌کند. او فکر می‌کند محکم‌تر از این حرف‌ها بسته شده است.

می‌دانی چیست؟ برایم مهم نیست که آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، در خانه ما نیستیم، یا اینکه تو هنوز قبل از خواب از شیشه شیر استفاده می‌کنی. اهمیتی نمی‌دهم که وقتی دل‌تنگ پدرت می‌شوی، باینکه حتی او را به خاطر نمی‌آوری، گریه می‌کنی. مهم نیست گاهی حروف را برعکس می‌خوانی یا گاهی به جای صد می‌نویسی سد؛ و معنی‌اش این است که امسال باید در تابستان هم به مدرسه بروی. مهم نیست وقتی در کلاس از تو می‌خواهند بلند از روی کتاب بخوانی، گونه‌ها، گردن و گوش‌هایت سرخ می‌شود، یا اینکه در نوشتن انشا به مشکل برمی‌خوری؛ من کلی ایده برای جُفتمان دارم.

برایم مهم نیست آخر سال تحصیلی، دختری به نام آبری، آن قدر بلند که دیگران هم بشنوند، گفت: «فرنی جکسون نه خوشگله و نه باهوش.»

وقتی این را گفت، من صورتت را دیدم. دیدم که گونه‌هایت سرخ شد و سعی کردی به زمین نگاه کنی تا جلوی گریهات را بگیری؛ اما نتوانستی و کل زنگ تفریح را گریه کردی؛ تا وقتی که من دم گوشت گفتم: «زمین بازی شیه مصر باستان و فاصله بین تاب و سُرُسره مثل رود نیل است. اگر بتوانیم در آن فاصله سریع بدویم، از دست کروکدیل‌ها نجات پیدا می‌کنیم». باینکه هنوز چشم‌هایت پُر از اشک بود، حرفم باعث شد خنده‌ات بگیرد و خیلی طول نکشید که دوباره مثل همیشه شروع به دویدن و خندیدن کردیم.

برای همین به بقیه دخترها اهمیتی نمی‌دهم، برایم هم مهم نیست که در گزارش آخر سال، معلم گفت بهتر است من و تو دوستان دیگری پیدا کنیم و اینکه «گسترش روابط» می‌تواند «مهارت‌های اجتماعی» من را بیشتر کند. برایم مهم نیست معنی این اصطلاحات چیست.

معلم متوجه نمی‌شود. او نمی‌داند ما هر چیزی را که لازم است، داریم. دقیقاً مثل همین الآن: چمن زیر پایمان، دُم کوچک فلافرناتر، چرخیدن و خندیدن و آسمانی که بالای سرمان تاریک می‌شود.

دکتر لگز

من و مادر توی ماشین، در پارکینگ خیابان اول مدرسه نشسته بودیم. البته اسم اصلی آن خیابان، گاریس است و هیچ مدرسه‌ای در آن نیست. فقط چند ساختمان اداری هست که یکی از آن‌ها مطب دکتر «ام. لگلر»، روان‌شناس کودکان است.

از شیشه ماشین، پدر را دیدم که منتظر بود تا پیاده شویم.

مادر گفت: «زو، لطفاً کاری نکن که بیشتر از این دیرمون بشه.»

من دست‌به‌سینه نشستم، اما همچنان ساکت بودم.

«گوش کن زو، اینکه ما اینجا هستیم، دلیل نمی‌شه که تو مشکلی داشته باشی.»

شما فکر می‌کنید من اختلال ذهنی دارم، برای همین است که اینجا می‌باشم.

مادر که انگار افکارم را شنیده بود، ادامه داد: «می‌دونم که ناراحتی زو، ولی اطمینان دارم که

همه چیز درست می‌شه. من و پدرت...»

آهی کشید و به پدر نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را بالا برد تا به او بگوید چند لحظه منتظر بماند. پدر

سری تکان داد و دستش را بالا برد. مادر دوباره آهی کشید و گفت: «ما می‌خوایم مطمئن شیم که

به‌جز فرصت دادن به تو، هر کمکی که از دستمون برآمده، انجام دادیم. به نظر ما این تنها کاریه که

می‌تونیم بکنیم.»

وقتی دید من جوایی ندادم، ادامه داد: «می‌دونم دوست نداری اینجا باشی زو، ولی می‌خوام ازت

خواهش کنم از ماشین پیاده شی.»

با کمی اخم در ماشین را باز کردم.

پدر جلو آمد و با من خوش‌وبش کرد: «سلام کوچولو، چطوری؟»؟ صدایش دوستانه بود، انگار که

در آن لحظه به‌خاطر اختلالات ذهنی من در آن پارکینگ نبودیم. انگار که هر روز به‌خاطر

حرف‌نزدنم با مادر تماس نمی‌گرفت. مادر همیشه وانمود می‌کرد تماس‌هایش کاری است، اما من

می‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم. «نمی‌دونم جیم، نه... من هیچ نظری ندارم. قسم می‌خورم...

آره. سعی می‌کنم. معلومه که بهش گفتم.»

پدر دست‌هایش را باز کرد و من را به‌سمت خودش کشید؛ انگار که من جواب داده باشم «عالی‌ام

پدر، همه‌چی خوبه.»

ما از در عبور کردیم و وارد سوئیت ۳۰۷ شدیم که روی آن تابلوی دکتر لگزر نصب شده بود. دکتری که می‌شد با او درد دل کرد، با کسی که من تصور می‌کردم، تفاوت داشت. اول اینکه دکتر لگزر یک زن بود. دوم اینکه موهایش مثل یک خون‌آشام مشکی و صاف بود. پاهایی بلند و لاغر داشت و جوراب‌های مشکی و نازکی پوشیده بود که من زیاد دوست نداشتم.

با خودم فکر کردم بهتر است اسمش دکتر «لگزر» باشد و اخم کردم.

او ما را به دفتری راهنمایی کرد که فرش کلفت و صندلی‌هایی چرمی داشت و اشاره کرد بنشینیم. وقتی روی صندلی نشستیم، جیرجیر کرد.

دکتر لگزر صاف بهم نگاه کرد. «والدینت باهام تماس گرفتن سوزان. اونا نگرانن.»

من رویم را برگرداندم و به پنجره نگاه کردم؛ البته در واقع داشتم به پنجره دیگری نگاه می‌کردم که سایبان داشت و دیواری آجری دورش را گرفته بود.

«اونا بهم گفتن این روزها خیلی ساکتی، درسته؟»

دست‌به‌سینه نشستم و نگاهم را از پنجره نگرفتم. اگر خودش این را می‌دانست، چرا فکر می‌کرد جوابش را می‌دهم؟ چرا باید سؤالی بپرسد که خودش جوابش را می‌داند؟

«و گفتن بلافاصله بعد از اینکه دوستت رو از دست دادی، دیگه صحبت نکردی، آره؟»

دوستم نه؛ و نه بلافاصله بعد از اینکه از دستش دادم.

جوری که انگار جوابش را داده‌ام، ادامه داد: «خُب، می‌خوام بدونی هر کسی یه جوری غمش رو نشون می‌ده. نمی‌شه گفت کدومش درسته و کدومش غلط.»

به قفسه کتاب‌هایش نگاه کردم. پُر از کتاب‌هایی بود که عناوینی مثل این‌ها داشت: معجزه آگاهی؛

دیگر قربانی نباشید؛ با افسردگی مبارزه کنید؛ راه‌های جلوگیری از شب‌اداری... وقتی دکتر لگزر با من حرف می‌زد، من توی ذهنم اسم کتاب‌ها را جابه‌جا می‌کردم.

با زمان مبارزه کنید.

راه‌های افسردگی

قربانی معجزه شب‌اداری

دکتر لگزر رو به مادر کرد و گفت: «مگ! صحبت نکردن سوزان چه اثری روی شما داشته؟»

گاهی اشک‌های مادر از سر غم است و گاهی به خاطر شادی و گاهی هم به قول خودش از سر

عشق، اشک می‌ریزد؛ اما من همیشه نمی‌توانم تفاوتشان را تشخیص دهم. وقتی دیدم چشم‌هایش پُر از اشک شده، با خودم فکر کردم احتمالاً این‌ها اشک غم است.

مادر گفت: «سوزی به نظر ناراحت میاد». صدایش از چیزی که انتظار داشتم آرام‌تر و سنگین‌تر بود. کار درستی نبود از مادر بخواهد دربارهٔ چیزی که باعث گریه‌اش می‌شد، صحبت کند. رک بگویم، من اصلاً از شخصیت دکتر لگز خوشم نیامد.

وقتی حرف‌های مادر تمام شد، دکتر لگز به سمت پدر برگشت.

او گفت: «جیم! شما هر چند وقت یه بار سوزان رو می‌بینی؟»

پدر گفت: «هر هفته، هر شنبه‌شب.»

«همه شنبه‌ها؟»

«همه شون.»

راست می‌گفت، هر شنبه‌شب بدون استثنا، من و پدر به کاخ «مینگ» می‌رفتیم؛ یک رستوران چینی بین باشگاه ورزشی و سوپرمارکت «پرایس چپر» در خیابان بیست و چهارم. این قولی بود که پدر موقع رفتن از خانه داده بود؛ اینکه هر قدر هم تمام هفته را در سفر بگذرانند، شنبه‌شب‌ها ساعت شش کنار من خواهد بود. بدون استثنا، هر هفته.

دکتر لگز پرسید: «شما هم مثل مگ فکر می‌کنین؟ از نظر شما هم سوزان ناراحته؟»

او ناگهان تکانی خورد و گفت: «شما چی فکر می‌کنین؟» بعد اخمی کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «متأسفم. منظورم اینه که معلومه که ناراحته. واسه همین هم ما اینجاییم.»

او نگاهش را به پایین دوخت. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش آرام بود. او گفت: «شاید اگه باهم زندگی می‌کردیم، با این سکوت راحت‌تر کنار می‌اومدم؛ ولی من کنارش نیستم که بهش شب‌به‌خیر بگم. وقتی داره واسه مدرسه رفتن آماده می‌شه، اونجا نیستم یا وقتی داره تکالیفش رو انجام می‌ده، باز هم من پیشش نیستم. من کل هفته رو در سفرم و منتظر آخر هفته‌م؛ ولی حالا... حالا اون حتی با من حرف هم نمی‌زنه. انگار دیگه چیزی ندارم، انگار اون رو از دست داده‌م.»

بعضی وقت‌ها که اتفاق‌های اطرافم را دوست ندارم، شروع می‌کنم به فهرست کردن افکارم. همان موقع بود که تصمیم گرفتم باحال‌ترین چیزهایی را که در اینترنت دیده‌ام، یادداشت کنم.

یک‌بار عکس دو دختر بور را دیدم که به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. حالتشان خیلی

دوستانه و عادی بود، جز اینکه گردن هر دویشان از یک بدن بیرون آمده بود.

یک دفعه هم مردی دیدم که با عمل جراحی روی سرش شاخ‌های شیطانی کاشته بود و تمام صورتش خال کوبی داشت. البته از این یکی خوشم نیامد.

یک بار خرسی قطبی دیدم که تا حد مرگ گرسنگی کشیده بود. آن خرس برای پیدا کردن غذا به یخ احتیاج داشت، اما همه یخ‌ها آب شده بودند. حالا از خرس، تنها پوست و استخوانی باقی مانده بود که مثل یک پادری سفید و پشمالو روی چمن افتاده بود و پنجه‌اش به حالت سلام کردن رو به بالا بود.

از دیدن آن حالم بد شد.

دکتر لگز داشت می‌گفت: «سوزان، ازت می‌خوام بهم اعتماد کنی. اینجا می‌تونی هر چیزی دلت خواست بگی. هر چیزی. من درباره‌ تو هیچ فکری نمی‌کنم.»

سرم را تکان دادم، چون شرایط ایجاب می‌کرد این کار را انجام دهم؛ اما بعد دیگر گوش ندادم. فقط می‌خواستم برگردم و با کامپیوترم درباره‌ عروس‌های دریایی تحقیق کنم. مطمئن نبودم آدم باید چطور فرضیه‌اش را آزمایش کند، اما می‌دانستم نباید وقتم را تلف کنم.

دکتر لگز داشت با این کلمات حرف‌هایش را تمام می‌کرد: «به‌خاطر همین که، بعضی‌وقتا به یه متخصص نیاز داریم.»

سرم را بالا آوردم. مطمئن نبودم درباره‌ چه چیزی صحبت می‌کند، اما کلمه‌ «متخصص» به نظرم مهم آمد.

او ادامه داد: «می‌دونی، متخصصا برای پیدا کردن الگوها آموزش دیده‌ن. هم الگوهای خوب و هم الگوهایی که می‌خوایم از شرشون خلاص شیم. متخصصا آموزش دیده‌ن تا به مردم کمک کنن چیزایی رو که سعی می‌کنن بفهمن، راحت‌تر درک کنن.»

همان لحظه بود که فکری به سرم زد.

دکتر لگز ادامه داد: «منظورم اینه که یه دختر دوازده‌ساله نمی‌تونه از پس همه‌ مشکلاتش بریاد، درسته؟»

کاملاً درست می‌گفت. من به یک متخصص احتیاج داشتم؛ البته نه برای صحبت نکردنم، بلکه برای کمک به اثبات فرضیه‌ام.

حتماً بیرون از اینجا متخصصان عروس دریایی هم وجود داشتند؛ کسانی که دربارهٔ الگوهای مهاجرت، نیش‌ها و هزاران چیز دیگر که به فکر من هم نمی‌رسد، اطلاعات زیادی دارند.

«عروس دریایی شناس». درست است، من به یک عروس دریایی شناس نیاز دارم.

تصمیم گرفتم یکی‌شان را پیدا کنم. او می‌تواند کمک کند چیزی را که می‌خواهم ثابت کنم، به اثبات برسانم؛ اینکه فرنی به خاطر نیش یک عروس دریایی کشته شده بود.

اگر قسمتی از وجودم این مأموریت را مورد تردید قرار می‌داد، اگر فکری توی سرم می‌گفت: «عجب ایدهٔ احمقانه‌ای! تو اختلال ذهنی داری»، به سرعت آن را از مغزم بیرون می‌کردم.

موضوع این است که آدم‌ها شانس کمی برای درست کردن چیزی دارند؛ بنابراین وقتی فرصتی پیش می‌آید، نمی‌شود از آن چشم پوشید. باید قدرش را بدانی و با تمام توانت نگهش داری. مهم نیست احمقانه باشد یا نه. بیرون ساختمان، در پارکینگ، پدر بغلم کرد و گفت: «شنبه می‌بینمت؛ همون ساعت، همون جای همیشگی». بروشوری از دفتر دکتر برداشته بود: «کودکان و غم: مشکلات بزرگ برای قلب‌های کوچک.»

بعد پیشانی‌ام را بوسید و سوار ماشینش شد. من و مادر هم سوار ماشین مادر شدیم و هرکداممان از خیابان اول مدرسه دور شدیم.

البتة فعلاً.

کلمات تکراری بی‌معنا

حرف‌نزدن من، از کاخ مینگ شروع شد. فقط چند روز از شروع کلاس هفتم می‌گذشت، یعنی چند روز پس از مراسم خاک‌سپاری فرنی. وقتی آن شب به رستوران رسیدم، پدر بیرون بود و گوشی‌اش را بین گردن و شانه‌اش نگه داشته بود. او گفت: «آها...» و بعد انگشتش را بلند کرد که بگوید چند لحظه دیگر می‌آید.

پدر شغل سختی دارد و سروکارش با دانشگاه‌ها و کامپیوترهاست. سفرهایش شامل کارهایی می‌شود که به آن بررسی سیستم می‌گویند و به نظرم بسیار خسته‌کننده است.

او پشت تلفن گفت: «آره منم همین رو می‌گم. به نظرم به اون سرور وصل شده... آره اونا همه منابع رو دارن.»

او به من لبخندی زد و چشم‌هایش را چرخاند، انگار که بخواهد بگوید امان از دست این جور آدم‌ها. من هم لبخندی زدم و مثل او چشم‌هایم را تاب دادم که یعنی، بله می‌فهمم چه می‌گویی. اصلاً نمی‌دانستم با چه کسی صحبت می‌کند.

وقتی بالاخره صحبت‌هایش تمام شد، دست‌هایش را دور شانه‌هایم انداخت و من را در آغوش گرفت. «شرمنده دختر کوچولو، مشکل حل شد.»

من دنبالش تا رستوران رفتم و در اتاقک صورتی همیشگی‌مان نشستیم. پیش خدمت آمد و پرسید: «همون همیشگی؟» بعد از گذشت بیشتر از یک سال که هر شنبه‌شب را آنجا شام می‌خوردیم، او سفارش‌های ما را حفظ بود. سوپ وُن‌تون (من)، سوپ تُرش (پدر)، جوجهٔ عسلی با برنج (من)، موشو (پدر)، شرلی تمپل (من)، رولینگ‌راک (پدر).

هم من و هم پدر سر تکان دادیم. بعد رو کرد به من و گفت: «خُب، روزای اول مدرسه چطور پیش می‌ره؟»

آن موقع من ۱۲ سالم بود و سال دوم راهنمایی را شروع می‌کردم. یک چیزهایی دربارهٔ آدم‌بزرگ‌ها می‌دانستم؛ مثلاً اینکه همهٔ آن‌ها مثل هم هستند و دوست ندارند چیزی دربارهٔ افکار واقعی‌ات بشنوند.

یک‌بار وقتی پدر دربارهٔ افکارم از من سؤال کرد، برایش از گرداب بزرگ زبالهٔ اقیانوس آرام گفتم که در واقع آشغال‌های پلاستیکی هستند که در میان اقیانوس آرام به چرخش درمی‌آیند. به او گفتم

بعضی‌ها فکر می‌کنند گرداب زباله دوبرابر مساحت تگزاس و پُر از پلاستیک‌هایی است که مردم در آب انداخته‌اند؛ بعد هم پلاستیک‌ها منافذ مرجان‌ها را می‌بندند و با امواج به حرکت درمی‌آیند و به قطعات کوچک تبدیل می‌شوند. پرنده‌های بالغ هم آن‌ها را با غذا اشتباه می‌گیرند و برای جوجه‌هایشان می‌برند. جوجه‌ها از گرسنگی می‌میرند، با وجود اینکه والدینشان مثل همیشه به آن‌ها غذا داده‌اند.

وقتی این‌ها را گفتم، پدرم آه کشید. فکر کنم دوست داشت به‌جای این حرف‌ها، درباره کلاس ژیمناستیکم بگویم.

سؤال پدر در هوا معلق بود. روزهای اول مدرسه واقعاً از نظر من چطور بود؟

فکر کنم پدر هم مثل بقیه فقط می‌خواست صحبت کوتاهی با من داشته باشد. اصلاً نمی‌دانم چرا به آن می‌گویند صحبت کوتاه، باینکه وقت زیادی می‌گیرد.

در ضمن نمی‌دانم چرا صحبت کوتاه مؤدبانه‌تر از صحبت نکردن است. مثل تشویق مردم بعد از اجراست. تابه‌حال کسی را دیده‌اید که بعد از اجرایی کف نزنند؟ مردم همیشه تشویق می‌کنند؛ و مهم نیست آن اجرا خوب باشد یا بد. آن‌ها حتی بعد از اجرای کنسرت‌های سالانه گروه «یوجین فیلد» هم کف می‌زنند؛ این دیگر واقعاً از آن کارهاست. خُب حالا آسان‌تر نیست اگر کف نزنیم و در وقت هم صرفه‌جویی کنیم؟ چون در واقع معنایشان یکی است و هیچ کدام معنایی ندارند. آخر صحبت نکردن، تقریباً همان صحبت کوتاه است؛ یعنی هیچ چیز خاصی نیست. به‌علاوه حاضرم شرط ببندم که صحبت‌های کوتاه تابه‌حال دوستی‌های زیادی را به هم زده است؛ خیلی بیشتر از سکوت و حرف‌نزدن.

پس از چند لحظه، پدر دوباره تلاش کرد: «از کس خاصی خوشت نیومد؟ معلماً؟ شاگردای جدید؟»

متخصص شماره ۱

شبی که از مطب دکتر لگز برگشتیم، تحقیقم را شروع کردم. چند متخصص در زمینه عروس دریایی پیدا کردم. یکی در «جزیره رود» به مطالعه حرکت عروس دریایی در آب می پرداخت. زنی مسن مشغول پژوهش درباره جمعیت عروس‌های دریایی اطراف سیاتل بود و فردی در واشنگتن، پیدایش آن‌ها را مورد مطالعه قرار داده بود. من پشت سر هم روی نام این محققان کلیک می کردم و آن‌ها را یکی یکی از انتخاب‌های احتمالی ام حذف می کردم. بعضی‌ها یا ایمیل نداشتند یا امکان دسترسی بهشان وجود نداشت و بعضی‌ها هم از کلمات عجیب و غریبی که معنایشان را نمی دانستم، استفاده کرده بودند. کلماتی مثل متانول، ایوسین و دارو گیاه‌شناسی. خانم مسن شیه پیری‌های مادر بود و من نمی خواستم مادرم را آن‌طور تصور کنم.

بعد کسی را پیدا کردم که به نظرم جالب می آمد. دفترم را بیرون آوردم و شروع به نوشتن کردم:

متخصص احتمالی شماره ۱:

دوگال لینسی، ژاپن

عینکی و با موهای قهوه‌ای

در آزمایشگاهی کار می کند که در آن دانشمندان، دستگاه‌های کنترل از راه دور را درون آب‌های عمیق می فرستند. او یک عروس دریایی را که تازه حال دیده نشده بود، کشف کرد. این جانور، درون بدن خود بخش قرمزی دارد که می تواند آن را مانند یک فانوس کاغذی، باز و بسته کند. به همین دلیل اسم آن را عروس دریایی فانوس کاغذی گذاشتند. از این اسم مناسب خوشم آمد.

او راجع به چیزهایی که می بیند، شعر هایکو می نویسد، مثل این:

«حباب‌های صابون

هر کدام رو به غرب به سمت نیروانا

بی هیچ چیزی در پروازند.»

خُب، به گمانم این زیاد مناسب نبود.

ویژگی‌های مثبت:

- قیافه خوب، چشم‌های آرام، عاری از خشونت و بدخواهی

- چیزهای جدید کشف می کند؛ پس می داند در این دنیا بیشتر از چیزهایی که قبلاً کشف شده، مسائل حل نشده وجود دارد.

ویژگی های منفی:

- از من فاصله زیادی دارد.
- فکر نمی کنم درباره ایروکانجی یا هر نوع زهری چیزی بدانم.
- ممکن است وادارم کند شعرهایش را بخوانم.

نتیجه گیری:

- به خاطر مسائل مربوط به شعر، پذیرفته نمی شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ذره‌ای گردوغبار

در آغاز هر کلاس علوم، خانم ترتن کمی دربارهٔ چیزهایی که فکر می‌کرد برایمان جالب باشد، حرف می‌زد. او گفته بود با این کار ممکن است برای گزارش‌هایمان ایده‌ای بگیریم.

و با لبخند به حرف‌هایش ادامه داده بود که البته شاید هم فقط برای گزارش نباشد. روز بعد از بازدید از آکواریوم، ما وارد کلاس خانم ترتن شدیم و دیدیم روی تخته نوشته است: ذره‌ای گردوغبار معلق در پرتو خورشید.

وقتی داشتیم روی صندلی‌ها می‌نشستیم، او گفت: «بشینین، بشینین. اول از همه باید بگم اگه تا حالا موضوعی برای گزارش علومتون پیدا نکردین، لطفاً بعد کلاس بیاین پیش من. باید تا حالا تحقیقتون رو شروع می‌کردین». بعد دست‌هایش را روی میزی در ردیف جلویی گذاشت و گفت: «بذارین دوباره حرفم رو تکرار کنم». او صاف به من نگاه کرد. می‌دانستم در کلاس، آخرین کسی هستم که موضوعش را انتخاب کرده است. «وقتش رسیده که تحقیقتون رو شروع کنین.» بدون اینکه پلک بزنم، به او خیره شدم. بالاخره موضوعم را پیدا کرده بودم.

او پرسید: «سؤالی ندارین؟»

هیچ کس دستش را بلند نکرد.

او ادامه داد: «حُب، پس قبل از اینکه درسمون رو شروع کنیم، می‌خوام چند دقیقه باهم در زمان به عقب سفر کنیم؛ به کریسمس سال ۱۹۶۸. اون موقع بیشتر پدر و مادرامون هم به دنیا نیومده بودن. نه اینترنت بود و نه ایمیل و پیام و بازی‌های کامپیوتری و موبایل؛ ولی سفینه‌های فضایی اختراع شده بودن. اونا اون قدر عجیب بودن که به نظر تخیلی می‌اومدن.»

او مکث کوتاهی کرد. همهٔ بچه‌ها آرام نشسته بودند.

«چند روز قبل از کریسمس، سفینهٔ فضایی آپولو ۸ سیارهٔ زمین را ترک کرد و در روز عید کریسمس، فضانوردان این تصویر را از فضا به زمین فرستادند.»

او دکمهٔ کنترل از راه دور را فشار داد و تصویری روی صفحهٔ جلوی کلاس ظاهر شد. من این عکس را قبلاً هم دیده بودم، نمای کرهٔ زمین از سطح ماه. کرهٔ زمین به یک تپلهٔ آبی گردان و غول‌آسا شباهت داشت که نیمی از این تپله در تاریکی فرو رفته بود.

او گفت: «می‌دونم شما بچه‌ها با این تصویر بزرگ شدین، ولی ازتون می‌خوام تصور کنین چه حسی

داره وقتی اولین بار اون رو می‌بینین. اینکه اولین انسان زنده‌ای باشین که زمین رو از بیرون می‌بینه.»

من به تصویر روی صفحه‌نمایش خیره شدم. زمین، زنده و سرحال به نظر می‌آمد. برخلاف آن، ماه، خاکستری و غمگین بود. خانم ترتن دوباره دکمه کنترل از راه دور را فشار داد و تصویر محو شد. به جای آن عکسی دیگر از فضا ظاهر شد. بیشتر این تصویر تاریک بود و فقط در چند قسمت، پرتوهای قهوه‌ای نور وجود داشت.

او گفت: «حالا این رو ببینین، یه منظره کاملاً متفاوت.»

او به پرتوهایی در نقطه‌ای کوچک و کم‌نور اشاره کرد. بعضی از بچه‌ها مجبور شدند به جلو خم شوند و چشم‌هایشان را برای دیدن آن جمع کنند.

خانم ترتن گفت: «اون، اونیه که اونجاست، زمینه.»

جاستین ملونی آن قدر خم شده بود که کتاب‌ها و پوشه‌هایش از روی میز افتادند و برگه‌های خط‌دار دفتر، روی زمین پخش شدند.

خانم ترتن توضیح داد: «این عکس اخیراً از حدود پنج میلیارد کیلومتر دورتر گرفته شده.»

انگشتش هنوز روی آن نقطه بود. او ادامه داد: «بچه‌ها! این خونه شماست. اینجا، همون جاییه که شما زندگی می‌کنین؛ سیاره ما در منظومه شمسی. زندگی شما و همه کسانی که می‌شناسین، توی این نقطه می‌گذره؛ جایی که کیهان‌شناس معروف، کارل سیگان، راجع بهش می‌گه، ذره‌ای گردوغبار معلق در پرتو خورشید.»

من درباره حرف‌های خانم ترتن فکر کردم. این منم، تنها یک نفر از هفت میلیارد انسان؛ و انسان تنها گونه‌ای از ده میلیون گونه زنده است و آن ده میلیون گونه، تنها کسر کوچکی از کل گونه‌هایی هستند که تا به حال وجود داشته‌اند؛ و انگار همه ما در آن ذره گردوغبار روی صفحه‌نمایش، جا شده‌ایم؛ و نیستی و پوچی، ما را محصور کرده است. از هر طرف که نگاه کنیم، نیستی بی‌جان و دلگیری وجود دارد.

همان موقع بود که کمی وحشت‌زده شدم و احساس کردم دلم پیچ می‌خورد.

از تصویر سال ۱۹۶۸ بیشتر خوشم آمد. در آن تصویر، ما اهمیت داشتیم. کاش سعی نمی‌کردیم خودمان را از فاصله‌ای دورتر از مرز منظومه شمسی ببینیم. کاش خودمان را ذره‌ای محصور در

نیستی نمی دیدیم؛ ذره‌ای که حتی به آسانی دیده نمی‌شود.

خانم ترتن گفت: «غذای فکر!» و بعد صفحه‌نمایش را خاموش کرد. «حالا درس امروز. کلاس هفتمی‌های عزیز! امروز اولین روز کار در آزمایشگاه. آزمایشگاه تا حدی به فضا شباهت دارد. جایی که آدم‌ها سعی می‌کنن کاشف باشن. جایی که دانشمندا سعی می‌کنن از مرزهای دانش عبور کنن. حالا برای شروع این سفر اکتشافی، روی آب دریاچه دره خودتون مطالعه می‌کنیم.»

من آزمایشگاه‌ها را می‌شناسم و می‌دانم قرار است امسال به بررسی سلول‌ها و ارگان‌های زنده بپردازیم و وسط سال هم کرم‌های خاکی را تشریح کنیم.

خانم ترتن گفت: «اولین وظیفه شما پیدا کردن همکار برای آزمایشگاه. تو انتخابتون دقت کنین، چون قراره کل سال باهم باشین. لطفاً گروه‌های دونفره تشکیل بدین.»

دیلن پسری به اسم کوین اوکانر را انتخاب کرد که قیافه خوبی داشت، اما زیاد پسر خوبی نبود. برای چندلحظه احساس کردم دانش‌آموز جدید، یعنی سارا جانستون، به سمت من آمد. او مستقیم به من نگاه کرد و می‌توانم قسم بخورم لبخند هم زد؛ به خاطر همین، کمی امیدوار شدم. بعد، آبری او را به سمت خودش کشید و بازویش را در بازوی او حلقه کرد. هم‌کلاسی‌هایم باهم جفت می‌شدند و من آنجا مثل احمق‌ها ایستاده بودم، تا وقتی که فقط یک نفر دیگر تنها ماند. و او کسی نبود جز جاستین ملونی.

نفس عمیقی کشیدم. تنها چیزی که جاستین در آن استعداد داشت، خرابکاری بود. او یک‌بار مقدار زیادی کره روی شکمش مالید. بعد در سالن دوید، خیزی برداشت و روی شکمش فرود آمد. او امیدوار بود بتواند روی سطح سالن لیز بخورد، اما به جایش پوست شکمش کنده شد و مجبور شد تمام روز پیراهنش را بالا نگه دارد تا به بدنش برخورد نکند و آن را نسوزاند.

وقتی خانم ترتن داشت کارهای مرتبط با آزمایشگاه را توضیح می‌داد، مثل مشاهده آب دریاچه و آب لوله‌کشی و آزمایش پی‌اچ، من و جاستین نگاهی به هم انداختیم. کرنومتری دور گردنش داشت. موهای وزوزی‌اش دور سرش را پُر کرده بودند.

جاستین گفت: «سوزی! انگار ما هم گروهی شدیم.»

وقتی جواب ندادم، به پایین نگاه کرد. «خُب، اگه اشکالی نداشته باشه، من برم آب دریاچه رو

بیارم.»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

وقتی جاستین آب را در شیشه می‌ریخت، به همه‌جا آب پاشید. من شیشه‌ی دیگر را با آب لوله‌کشی پر کردم. بعد باهم به گوشه‌ی اتاق رفتیم.

وقتی نشستیم، کرنومتر دور گردن جاستین شروع کرد به بیپ‌بیپ کردن. او دکمه‌اش را زد و صدا قطع شد. بعد دست در جیبش کرد و یک قرص رنگ‌ورورفته‌ی نارنجی بیرون آورد. آن را تمیز کرد، روی زبانش گذاشت و بدون آب یا هر چیز دیگری قورتش داد.

بعد به من نگاه کرد و شانه بالا انداخت. «صبحانه‌ی قهرمانان. یا ناهار قهرمانان. یا هرچی.»

وقتی جوابی ندادم، او توضیح داد: «ای. دی. اچ. دی. اگه نخورم مغزم قاطی می‌کنه.»

مطمئن نبودم که بشود سر کلاس دارو خورد، اما جاستین هیچ‌وقت قانونی را رعایت نمی‌کند.

شانه‌ام را بالا انداختم و به کارم مشغول شدم. بعد از چند لحظه که نوارهای پی‌اچ را در آب گذاشتم و مشاهداتمان را روی کاغذ نوشتیم، جاستین بالا را نگاه کرد.

او گفت: «گوش کن سوزی، من می‌دونم که احتمالاً انتخاب اصلی تو برای همکار آزمایشگاه نیستم.»

احتمالاً؟

«اما خرابکاری نمی‌کنم، باشه؟»

در صورتش دنبال نشانه‌ای از طعنه و مسخره‌بازی بودم، اما او کاملاً صادق بود. «با این داروهایی که می‌خورم، خیلی بهترم. من تلاش خودم رو می‌کنم. قول می‌دم.»

وقتی پاسخی ندادم، او برگشت سر کارش و همان‌طور که می‌نوشت، کلمات را با خودش تکرار می‌کرد.

وقتی آن روز داشتم از کلاس خارج می‌شدم، خانم ترتن جلوی من را گرفت.

«سوزان!»

ایستادم.

«تو موضوعت رو انتخاب کردی؟»

سرم را تکان دادم.

«آره؛؟ انگار تعجب کرده بود.»

دوباره سرم را تکان دادم. این بار مستقیم به او نگاه می‌کردم.

«عالیه سوزان، موضوعت چیه؟»

حتی وقتی صحبت نمی‌کنی، لحظاتی در زندگی پیش می‌آیند که مجبوری حرف بزنی. این یکی از آن لحظات بود. در این شرایط باید تا جای ممکن کم حرف بزنی؛ فقط چند کلمه.

زیر لب گفتم: «عروس دریایی.»

انگار که نشنیده باشد، خم شد و گفت: «بیخشید، چی؟»

اخم کردم و بلندتر گفتم: «عروس دریایی.» می‌دانستم عصبانی به نظر می‌آیم و از این بابت ناراحت بودم؛ اما وقتی تصمیم می‌گیری صحبت نکنی، حرف زدن خیلی سخت می‌شود، چه برسد به اینکه بخواهی حرفت را تکرار کنی.

اما انگار لحنم او را ناراحت نکرد، چون به نظر خوش حال می‌آمد. «موضوعت عالیه! خیلی چیزها هست که می‌شه درباره هر گونه‌ای فهمید؛ مثل محل زندگی، رفتارهای غذایی و شکار و رابطه‌شون با آدم‌ها. اگه به اطلاعات بیشتری نیاز داشتی، حتماً بهم بگو.»

من سری تکان دادم و به سمت در رفتم.

او دوباره صدایم کرد. «سوزان!»

به او نگاه کردم.

«می‌دونی که این گزارش رو باید شفاهی ارائه بدی، آره؟»

منتظر ماندم.

«منظورم اینه که باید گزارشت رو جلوی بقیه ارائه بدی. می‌تونی از رو بخونی، یعنی می‌گم مجبور نیستی حفظش کنی. اگه لازم باشه، بهت کمک می‌کنم تا تمرین کنی؛ ولی قسمت مهمی از نمره، همین ارائه کردن پیش بقیه‌ست.»

به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «متوجهی؟»

سرم را تکان دادم. اگر می‌خواستم کلاس هفتم را تمام کنم، باید در مقابل دیگران بلند صحبت می‌کردم.

چگونه قول بدهیم

قرار است دربارهٔ کاوشگرها مطالعه کنیم، اما به جایش در اتاق تو، موهایمان را شانه می‌کنیم و حرف می‌زنیم. حالا که کلاس چهارمیم، امتحان داریم و برای امتحان بعدی باید اسم ۱۵ نفر را که در درست کردن نقشهٔ جهان نقش مهمی داشتند، حفظ کنیم. تو در حفظیات مشکل داشتی، برای همین به ترفندهایی فکر می‌کردم که به این امتحان کمک کند.

ما نام «ماژلان» را که با کشتی دور دنیا گشته بود، این‌طور حفظ کردیم: «ما - ژله»، کسی که بدنش در سرتاسر دنیا وول خورده بود. «هرناندو دسوتو»، اولین اروپایی‌ای که به آمریکای جنوبی رفته بود. «هرناندو دسودا» نام‌گذاری شد: چون آنجا آن‌قدر گرم بود که او به سودا احتیاج داشت. «اریک قرمزه»، وایکینگی بود که اولین استعمار اروپایی را در «گرینلند» پایه‌گذاری کرد. ما فکر کردیم او حتماً می‌خواسته اسم آنجا را مثل اسم خودش، قرمز بگذارد، اما چون کوررنگی داشته، گیج شده و اسمش را «سرزمین سبز» گذاشته است.

برای یادگرفتن اسم «کاپیتان کوک» که به استرالیا سفر کرده بود، تنها نیاز بود تصور کنیم او آشپز یک رستوران است و به‌طور انحصاری، برای کوالاها و کانگوروها غذا می‌پزد.

تصمیم گرفتیم بعد از آن کمی استراحت کنیم. حالا داریم این‌طرف و آن‌طرف می‌پریم و مثل ستاره‌های راک، آواز می‌خوانیم. به‌نوبت روی تخت، زیر آواز می‌زنیم و بعد از روی آن می‌پریم.

من مثل یک پرنسس سرم را بالا گرفته‌ام و دستم را تکان می‌دهم.

تو می‌گویی: «شبيه آبري شدي!» و من ادا درمی‌آورم.

دیروز در زمین بازی، آبری اعلام کرد مشهورترین دختر کلاس چهارم است. ممکن است حرفش درست باشد، اما در اصل نباید این‌طوری شود. حرفش درست است، چون شهرت به زیبایی ربط دارد، اما به این معنا نیست که واقعاً دوست‌داشتنی است.

حالا دارم ادای آبری را درمی‌آورم و همچنان دستم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «من مشهورترین دختر روی زمینم.»

تو جواب می‌دهی: «آه. اگه من یه روز مثل اون شدم، من رو بکش.»

من به تو نگاه می‌کنم و می‌گویم: «من هیچ‌وقت تو رو نمی‌کشم.»

«خُب باشه، ولی یه کاری بکن.»

من می گویم: «تو هیچ وقت شبیه آبری نمی شی.»
«آره! ولی اگه شدم، بهم بفهمون. مثل یه پیام سَری.»
«چه جور پیامی؟» خودم را تصور کردم که تابلویی بزرگ در دست دارم و روی آن نوشته‌ام:
اون طوری نباش.

«نمی دونم. هرچی. فقط بزرگ باشه که توجهم رو جلب کنه.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «باشه.»

«یه کاری کن که مهم و جدی به نظر برسه.»

کمی به آن فکر می‌کنم. دقیقاً نمی‌دانم منظورت چیست، اما از ایدهٔ پیام سَری خوشم آمد؛ رمزی که فقط من و تو آن را بفهمیم. بنابراین گفتم: «باشه، قبول.»

وقتی آهنگ به پایان رسید، تو در میکروفن - که در حقیقت همان شانهٔ سرت بود - گفتی: «معرفی می‌کنم، خانم موفرفری بزرگ!!!»

بینی‌ام را جمع کردم و گفتم: «خانم موفرفری؟»

تو گفتی: «آره، موهات فررفری آن دیگه.»

تو دکمهٔ پخش را می‌زنی. آهنگی که خیلی دوست دارم و مادر همیشه برایم می‌گذاشت، شروع به خواندن می‌کند. آهنگ دربارهٔ وقتی است که بیدار شوی و ببینی دوروبرت ده میلیون کرم شب‌تاب است. تصورش را دوست دارم. ده میلیون کرم شب‌تاب اطرافم چشمک می‌زنند؛ انگار ستاره‌ها از راه دور آمده‌اند تا سلام کنند.

می‌گویم: «من عاشق این آهنگم.»

جواب می‌دهی: «خودم می‌دونم دیوونه.»

روی تخت می‌پریم و کلمات را به سمت سقف پرتاب می‌کنم: «دوست دارم باور کنم کرهٔ زمین...»

تو هم روی تخت، کنار من می‌پری. می‌گویم: «خانم‌ها، آقایون! اجازه بدین دختر توت‌فرنگی رو به شما معرفی کنم.»

«دختر توت‌فرنگی؟!»

«آره، به خاطر موهات که طلایی مایل به قرمز.»

«وای عاشق این اسمم!»

و بعد شانه را مثل میکروفن در دست می‌گیری و شروع به خواندن می‌کنی: «چون هیچ چیز اون طور که به نظر می‌رسه نیست.»

یکی از دست‌هایت را باز می‌کنی، چانه‌ات به سمت جلو می‌آید. چشم‌هایت تقریباً بسته است و روی لب‌هایت خنده‌ای کم‌رنگ نشسته.

انگار خوش حال هستی.

بعد من می‌گویم: «مامان می‌گه وقتی اون خونه بزرگ رو که توی کوچه لوراست، بفروشه، ما رو می‌بره خونه گاشو.» خانه گاشو رستورانی است که سرآشپزش مقابل چشم‌های شما آشپزی می‌کند.

تو می‌گویی: «چه خوب». هنوز داری با آهنگ تکان می‌خوری.

کسی در می‌زند و پیش از اینکه ما بتوانیم از تخت پایین بیاییم، مادرت سرش را داخل می‌آورد. او می‌گوید: «دخترها، قرار نبود تکالیفتون رو انجام بدین؟» با اینکه صدایش جدی است، نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد.

تو جواب می‌دهی: «داریم استراحت می‌کنیم». تو مثل یک ستاره راک ایستاده‌ای و روی شانه خم شده‌ای.

مادرت که حالا کاملاً لبخند می‌زند، می‌گوید: «خُب، فکر کنم وقتشه که زنگ تفریحتون تموم بشه.»

تو می‌گویی: «باشه.»

من می‌گویم: «باشه.»

او چشمکی می‌زند و در را می‌بندد.

ما آهنگ را قطع می‌کنیم و دوباره به جای ستاره‌های راک، خودمان می‌شویم؛ فرنی و سوزی. کتاب‌هایمان را برمی‌داریم و برمی‌گردیم به ما-ژله، دسودا، کاپیتان جیمز کوک و رستورانش برای کانگوروها.

متخصصان شماره ۲ و ۳

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم این‌همه آدم زندگی‌شان را وقف فکر کردن به عروس‌های دریایی کرده باشند. نه تنها زیست‌شناسان، بلکه مهندسان ناسا هم درباره نیروی محرکه عروس‌های دریایی مطالعه کرده‌اند. بعضی خوانندگان، از عروسک‌های بزرگ عروس دریایی در کنسرتشان استفاده کرده‌اند و سعی کرده‌اند آسمان شب را به شکل دریا نشان دهند. محققانی بوده‌اند که آناتومی، محل زندگی و تکامل عروس‌های دریایی را بررسی کرده‌اند. من از بعضی‌هایشان یادداشت برداشتم، مهم‌ترین حقایق را نوشتم و بعد آن برگه‌ها را تا کردم و پشت دفتر علومم گذاشتم.

یک‌بار قبل از شروع آزمایشگاه، نگاهی به آن‌ها انداختم. جاستین روی دفترم سرک کشید و گفت: «اونا چی‌آن؟»

من به سرعت آن‌ها را پشت دفتر علومم قایم کردم و آن را بستم.

جاستین که تعجب کرده بود، گفت: «آه!... معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم فضولی کنم. فقط...» بعد خنده‌اش گرفت. «نمی‌دونم. اونا شبیه یادداشت‌های مأمورهای اف‌بی‌آی هستن. نکنه تو یه مأمور مخفی هستی؟»

به جاستین خیره شدم.

ادای احترام گذاشتن درآورد و گفت: «مأمور سوانسون... گزارش مأموریت...»

باید چه جوابی به او می‌دادم؟

حتی اگر می‌خواستم حقیقت را به جاستین بگویم، الآن وقتش نبود، چون محقق موردنظرم را پیدا نکرده بودم.

چیزی که من می‌خواستم، فردی بود که درباره نیش‌ها اطلاعات داشته باشد.

متخصص احتمالی شماره ۲:

دیانا نیاد، شناگر مسیرهای طولانی

۶۴ ساله است، اما به مادر بزرگ‌ها شباهت ندارد. در واقع شبیه کسی است که می‌تواند با مُشت به صورت یک قهرمان بوکس بزند و بدون اینکه آسیب ببیند، به راهش ادامه دهد.

موهای کوتاه، خیلی خیلی عضلانی

چهار بار تلاش کرده از کوبا تا فلوریدا شنا کند، اما هر بار به خاطر اینکه عروس دریایی نیشش زده،

موفق نشده است. چندتایی از عکس‌هایش در اینترنت هستند، با صورتی تاول‌زده و ورم کرده که قابل‌شناسایی نیست.

او برای پنجمین بار می‌خواهد تلاش کند. در حال حاضر روزی ۲۰ ساعت در دریای «کارائیب» شنا می‌کند.

ویژگی‌های مثبت:

- تخصص کامل در زمینه نیش‌ها

- خشک و زُمخت به نظر می‌رسد؛ در واقع خیلی خشک

- شاید داشتن فردی با این همه قدرت و سختی، برایم مفید باشد.

ویژگی‌های منفی:

- ۲۰ ساعت در روز؟ سخت می‌شود با او ارتباط برقرار کرد.

- این یعنی بعد از شنا، فقط چهار ساعت برای کارهای دیگر وقت دارد. مطمئن نیستم برای کمک به من وقت داشته باشد.

- آن قدر خشک و زُمخت به نظر می‌رسد که آدم می‌ترسد.

نتیجه‌گیری:

موقتاً رد می‌شود. راستش کمی از این زن می‌ترسم، اما واقعاً شخصیت جالبی دارد.

متخصص احتمالی شماره ۳:

آنجل یاناگیهارا، متخصص بیوشیمی در هاوایی

وقتی جوان بوده، یک عروس دریایی صندوقی که بسیار شبیه ایروکانجی است، نیش می‌زند.

وقتی به ساحل رسیده بود، کاملاً از حال رفته بود. در واقع شانس آورده که زنده است. از آن زمان، او

اولین کسی است که برای نیش عروس دریایی، دارویی کشف کرده است. حالا به آن شناگر ۶۴

ساله، یعنی دیانا نیاد، کمک می‌کند تا بدون اینکه دوباره با مشکلی روبه‌رو شود، از کوبا تا فلوریدا

شنا کند.

موهای بلند، لخت و طلایی؛ در واقع طلایی مایل به قرمز.

ویژگی‌های مثبت:

- عروس‌های دریایی صندوقی شباهت زیادی به ایروکانجی دارند.

- همه چیز را درباره نیش‌ها می‌داند.

- خودش برای نیش عروس دریایی دارو ساخته است.
- او معنی درست کردن و روبه‌راه کردن اوضاع را می‌داند.
- زیباست، موهای بلند، لخت و طلایی و چشم‌هایی براق دارد.
- شاید من را یاد فرنی می‌اندازد.
- ممکن است این یک نشانه باشد.

ویژگی‌های منفی:

- ۲۰ ساعت در روز؟ این طوری سخت می‌شود گفت‌وگو کرد.

نتیجه‌گیری:

شاید این یکی همان است که دنبالش بودم. باید بیشتر تحقیق کنم.

نمی‌توانستم به عکس آنجل نگاه نکنم. او مثل فرنی موهای بلند، لخت و طلایی داشت و هر چیزی را که برای کمک به من لازم بود، می‌دانست.

درواقع عالی بود. تقریباً می‌توانم بگویم انتخابش کرده بودم.

اما بعد یک ویدئو از او در اینترنت دیدم؛ بخشی از اخبار بود که درباره‌ی کار او صحبت می‌کرد. این ویدئو او را نشان می‌داد که داشت زهر یک عروس دریایی صندوقی را به موشی تزریق می‌کرد؛ همان گونه‌ای از عروس‌های دریایی که خودش هم ازشان نیش خورده بود. او موش را طاق‌باز به میز آزمایشگاه بست، موهای شکمش را با تیغ زد و بعد به صفحه‌نمایش خیره شد. موش لحظه‌لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، اما او تکان هم نخورد.

من می‌دانم چه حسی دارد که باعث درد کسی شوی و بعد بایستی و نگاهش کنی. قبلاً این کار را کرده‌ام!

به‌خاطر همین، برایم مهم نبود آنجل یاناگیهارا این کار را به دلایل مثبتی انجام می‌داد و اینکه در لحظات آخر، دارویش را به موش تزریق کرد. فقط می‌خواستم تا جای ممکن از این زن دور باشم.

بعد فهمیدم او من را به یاد فرنی نمی‌انداخته است، بلکه او خودم را به یادم می‌آورد.

و بعد «جیمی» را دیدم و می‌دانستم او گمشده‌ی من است.

چگونه می‌شود حرف مهمی نزد

صبح است و من توی اتوبوس مدرسه نشسته‌ام. به کتابی فکر می‌کنم که در کلاس پنجم می‌خواندیم؛ دربارهٔ سگی که از روی اسم یک سوپرمارکت اسمش را انتخاب کرده‌اند و دختری که با خانم پیری دوست می‌شود که در زندگی‌اش، الکل زیادی نوشیده است. در این داستان، خانم پیر بطری‌های خالی را از درختی آویزان می‌کند تا اشتباهاتش را به یادش بیاورند. وقتی باد می‌وزد و بطری‌ها به هم برخورد می‌کنند، صدای زیبایی ایجاد می‌شود و این قسمت موردعلاقهٔ من است: تصویر آن بطری‌های آویزان و آن خاطره‌های وحشتناک که وقتی به هم می‌خورند، آهنگ زیبایی می‌سازند.

می‌دانید، من هم خاطرهٔ وحشتناکی دارم، خاطره‌ای که هنوز آن را برایتان نگفته‌ام. خاطرهٔ من این است: پدر و مادرم به من گفتند می‌خواهند از هم جدا شوند.

آن‌ها این مسئله را سر شام در کافه «المر سادز» برایم تعریف کردند؛ جایی که سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش دالبری‌شکل است و میزهای خیلی بلند دارد. مادر گفت به پدر در پیدا کردن آپارتمان جدید کمک خواهد کرد؛ «خُب این مزیت کسبه که توی کار خرید و فروش املاک؛» و بعد هر دو خندیدند که به نظر من واقعاً عجیب بود.

من یکی از آن بچه‌هایی می‌شوم که پدر و مادرشان از هم جدا شده‌اند.

رفتن آرون به دانشگاه و تجربهٔ زندگی جدیدش بدون ما، به اندازهٔ کافی بد بود. انگار تنهایی بعد از رفتن او، باعث ایجاد شکاف در خانوادهٔ ما شد.

خیلی دلم می‌خواهد این موضوع را به تو بگویم. این مهم‌ترین خبری است که تا به حال برایت داشته‌ام.

اما هر بار که سعی کردم، نتوانستم کلمات مناسبی پیدا کنم.

تو سوار اتوبوس می‌شوی و به سمت من می‌آیی، به سمت صندلی‌های همیشگی‌مان؛ و من با خودم می‌گویم: شاید الآن وقتش باشد.

اما وقتی می‌نشینی، چشم‌هایت مدام تکان می‌خورند، انگار که می‌خواهی دربارهٔ چیزی صحبت کنی. حتی سلام نکردی.

و من می‌فهمم که قرار است همه چیز تغییر کند و به بدترین شکل ممکن در هم گره بخورد.

من به موهایم و گره‌هایی که هر روز با آن می‌جنگم فکر می‌کنم. ساعت‌های زیادی از زندگی‌ام را صرف بازکردن و شانه کردن آن‌ها کرده‌ام؛ اما هر قدر دقیق‌تر آن‌ها را از هم جدا می‌کنم، بیشتر درهم می‌پیچند. آن‌ها به بدترین شکل به هم بسته می‌شوند و دیگر بازکردنشان امکان‌پذیر نیست. گاهی هیچ راهی به جز قیچی کردن آن‌ها برایم باقی نمی‌ماند.

اما چطور می‌شود گره‌ای را که آدم‌ها ساخته‌اند، باز کرد؟
اتفاقات پیش رویمان را اصلاً دوست ندارم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شجاعت احمقانه

جیمی آن طور که شما فکر می کنید و آن طور که قهرمانان داستان ها را تصور می کنید، نیست.

اول از همه اینکه سنش زیاد است؛ البته نه به اندازه دیانا نیاد، اما فکر کنم هم سن و سال پدرم باشد که سال بعد ۵۰ سالش می شود.

او شبیه یک پدر هم هست. دور چشم ها و روی پیشانی اش چروک افتاده و چانه اش مثل کشویی که زیادی فشارش داده باشی، زیر صورتش جمع شده. روی سرش پُر از موی خاکستری است و وقتی لباس پلاستیکی ضد نیشش را می پوشد، شبیه بچه هایی می شود که تازه راه افتاده اند و شلوارهای تنگ به پا دارند.

جیمی، دکتر «جیمی سیمور»، پروفیسور زیست شناسی است و در دانشگاه «جیمز کوک» در «کِرِنز» کار می کند؛ شهری در ایالت «کونینزلند» در استرالیا که بزرگ ترین جزیره و کوچک ترین قاره دنیا است.

در استرالیا، مردم عنکبوت هایی دیده اند که پرنده ها را می خورند، هزارپاهایی که مار می خورند، مارهایی که تمساح می خورند و تمساح هایی که بچه ها را می خورند؛ مورچه های قاتلی وجود دارند که به انسان ها حمله می کنند، اختاپوسی که به اندازه کشتن ۲۶ انسان سم دارد و پرنده هایی با چنگال های غول آسا که می توانند اعضای بدن انسانی بالغ را بیرون بکشند.

برای زندگی در استرالیا، به شجاعت احمقانه ای نیاز دارید.

من ویدئوهای زیادی از جیمی دیدم. در اولین ویدئو، او خیلی عادی در آبی پُر از عروس های دریایی کشته پرید؛ عروس های دریایی ای که می توانند در عرض سه دقیقه کسی را بکشند.

جیمی با دست بدون حفاظ، یکی از آن عروس های دریایی را گرفت. شاخک های بلند عروس دریایی، همه جا را گرفته بود. خیلی عادی به گزارشگر گفت که آن عروس دریایی، در بدنش برای کشتن ۱۵ نفر سم دارد.

می توانستم اضطراب گزارشگر را ببینم. او سعی می کرد با بی خیالی لبخند بزند. شوخی می کرد و خودش را خونسرد نشان می داد؛ اما من می دیدم به عقب خم شده و خودش را از حیوان دور کرده و نمی تواند حرف بزند.

من ترس را توی چشم هایش می دیدم.

در ویدئویی دیگر، جیمی دوباره وارد آب شد. سرتاپایش با لباس ضد نیش پوشانده شده بود و تنها قسمتی از صورتش دیده می‌شد. با وجود این، لب پایینی‌اش برخورد کوچکی با شاخک‌های نامرئی عروس دریایی پیدا کرد؛ درست مثل یک بوسه.

این تماس با یک ابروکانجی بود؛ یک ابروکانجی واقعی.

وقتی این اتفاق افتاد، جیمی داشت برای برنامه‌ای تلویزیونی فیلم می‌گرفت و تمام این صحنه‌ها هم ضبط می‌شد. من گزارش این حادثه را دیدم.

بعد از اینکه جیمی مورد حمله ابروکانجی قرار گرفت، دو روز کامل از درد به خودش می‌پیچید؛ که می‌شود سه هزار دقیقه. وقتی آن را محاسبه کردم، با تمام وجود، ۶۰ ثانیه خودم را نیشگون گرفتم.

این کار را امتحان کنید و بعد آن را ضربدر ۳۰۰۰ کنید؛ با این حال نمی‌توانید حتی کمی از درد جیمی را درک کنید. تمام مدتی که جیمی در بیمارستان بود، فقط یک لباس شنای قرمز به تن داشت. او گریه کرد، به خود پیچید و بالا آورد. او می‌دانست دوربین‌ها از او فیلم‌برداری می‌کنند، اما به آن‌ها اجازه ضبط داد.

بعدها جیمی گفت وقتی در بیمارستان بوده، فکر می‌کرده کارش تمام است و می‌میرد.

او مثل آنجل یاناگیهارا نبود که موش را مسموم کرد و صبر کرد تا به مرگ نزدیک شود.

او خود موش بود.

البته عجیب‌ترین قسمت ویدئو مربوط به بعد از بیمارستان می‌شود. به محض اینکه کمی حالش بهتر شد، در همان لحظه اول، دوباره وارد آب شد. مثل قبل در میان عروس‌های دریایی رفت. او شوخی می‌کرد و می‌خندید؛ انگار در آن دو روز هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ حتی لحظه‌ای هم عصبانی نشد.

و این موضوع، یکی از دلایلی است که من از او خوشم می‌آید. از او خوشم می‌آید چون نیشش زدند، اما این باعث تغییری در او نشد.

او شوخ و نترس بود و می‌توانست ببخشد.

بهترین قسمت ماجرا این بود که جیمی آن قدر دیوانه و کله‌شق است که حتماً با خودش فکر نمی‌کند که من دیوانه شده‌ام.

مطمئن بودم او می‌تواند به من کمک کند که ثابت کنم «گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ

می دهند»، دلیل خوبی برای هیچ چیز نیست.

و اگر او می توانست در این باره به من کمک کند، می توانست کمک دیگری هم بکند. او می توانست در نوشتن یک پایان جدید، یک پایان بهتر برای داستان دوستی ام با فرنی، به من کمک زیادی کند. پایانی که در آن، من آدم خوب داستان باشم، نه آدم شرور.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهارم : متغیرها

دانشمندان برای پیدا کردن رابطه علت و معلولی تلاش می کنند؛ رابطه ای که نشان می دهد تغییر در یک بخش جهان، باعث تغییر در چیزهای دیگر می شود؛ اما اندازه گیری رابطه علت و معلولی همیشه آسان نیست. بنابراین، تحقیقاتی که طرح مناسبی دارند، دارای متغیرهای مشخصی هستند؛ متغیر مستقل، وابسته و کنترل شده؛ که به دانشمند در تشخیص علت تغییر و نتیجه آن کمک می کنند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

شکوفه‌ها

چیز دیگری که می‌خواهم دربارهٔ عروس‌های دریایی به شما بگویم، این است که جمعیت آن‌ها در حال افزایش است.

آیا این را می‌دانستید؟ خیلی از مردم نمی‌دانند. این مسئله تقصیر خودمان است، اما هیچ‌کس به آن توجه نمی‌کند. مردم به چیزهای دیگر اهمیت می‌دهند؛ به ویدئوی گربه‌هایی که پیانو می‌زنند، افراد معروفی که در کمپ ترک اعتیاد هستند و حرف‌های خاله‌زنکی دیگر. دغدغه‌هایشان در حد سایه چشم، بازی‌های کامپیوتری و ژستی بهتر برای عکس است.

اما در همین لحظه، در دریاها، عروس‌های دریایی دارند شکوفه می‌دهند! به نظر شما جمله قشنگی نیست؟ عروس‌های دریایی شکوفه می‌دهند، مثل گل‌های یک باغچه که در آفتاب باز می‌شوند.

این روزها تعداد عروس‌های دریایی از همیشه بیشتر شده است؛ لاقل، بعضی دانشمندان این‌طور می‌گویند.

و این تقصیر مردم است. ما ماهی‌های دیگر را از آب می‌گیریم و می‌فرستیمشان به کارخانه‌ها تا تبدیل به ساندویچ آماده و اشترودل شوند؛ آن‌ها را سوار کامیون می‌کنیم و به رستوران‌ها منتقل می‌کنیم. ما سوپرمارکت‌ها را با بدن ماهی‌هایی که در میان توده‌های یخ برق می‌زنند، پر می‌کنیم.

وقتی ما این کارها را انجام می‌دهیم، جمعیت عروس‌های دریایی زیاد می‌شود. در حال حاضر آن‌ها رقابت کمتری برای به دست آوردن غذا دارند. بله! با این کارهایمان تعداد آن‌ها زیاد می‌شود؛ آن وقت گروهی حرکت می‌کنند و هر چیزی را که سر راهشان باشد، می‌بلعند.

دریاها گرم می‌شوند؛ که برای همه یک فاجعه است. همچنین هر روز مقدار زیادی مواد شیمیایی وارد آب‌ها می‌شود. امروزه در بخش‌های زیادی از دریاها اکسیژن وجود ندارد، اما عروس‌های دریایی عاشق اقیانوس گرم هستند و مواد شیمیایی هم کوچک‌ترین آزاری به آن‌ها نمی‌رساند. در ضمن می‌توانند اکسیژن مورد نیازشان را در آب بدن ذخیره کنند.

آن قدر عروس دریایی وجود دارد که کارخانه‌های برق سراسر دنیا، مجبورند به خاطر گیر کردن آن‌ها در سیستم خنک‌کننده آب‌شان، تولید خود را متوقف کنند. جمعیت عروس‌های دریایی بسیار زیاد شده است، آن‌ها غذای موجوداتی را که فکرش را هم نمی‌کنید، می‌دزدند؛ حتی غذای پنگون‌های

قطب جنوب را. یکی از دانشمندان معتقد است آن‌ها می‌توانند باعث کمبود غذای وال‌ها و در نتیجه انقراضشان شوند.

هیچ‌کس این مسئله را نمی‌داند. هیچ‌کس راجع به آن فکر نمی‌کند و حرف نمی‌زند. منظورم این است که این می‌تواند مهم‌ترین خبر باشد؛ باین‌همه، آخرین مرتبه‌ای که یک عروس دریایی در تلویزیون دیدید، کی بود؟

اما من به شما می‌گویم، آن‌ها همین اطراف هستند.

آن‌ها در همین لحظه اطراف ما هستند و در تاریکی دریا، در سکوت حرکت می‌کنند و برایشان پایانی وجود ندارد.

کتاب (nbookcity.com)

چگونه جدا شویم

همه چیز دستخوش تغییر است؛ اولین چیزی که متوجه شدم، حساسیتی بود که در لباس پوشیدن به خرج می دادی. می توانم بگویم کل روز را به آن فکر می کنی، چون مدام به لباس هایت دست می کشی و صافشان می کنی؛ حتی با اینکه هیچ تغییری خاصی در آن ها به وجود نمی آید.

و همه این تقلاها و صاف کردن ها باعث می شود من هم به لباست فکر کنم و از خودم بپرسم که قدش کوتاه است یا مناسب؟ این چیزی است که من را بیشتر از همه رنج می دهد؛ چون دوست ندارم به لباس تو فکر کنم. به نظر من، چیزهای دیگری هستند که باید به آن ها فکر کرد؛ چیزهای مهم.

الآن چند ماه گذشته است و من هنوز برایت تعریف نکرده ام؛ من هنوز درباره پدر و مادرم برایت نگفته ام.

می خواستم برایت بگویم. می خواستم تو را به آپارتمان جدید پدر دعوت کنم و تلویزیون بزرگ جدیدش را به تو نشان دهم؛ همان چیزی که از نظر مادر، هدر دادن پول است. می خواستم ببینی مادر چطور وسایلش را کنار کمد رها کرده، طوری که انگار تابه حال لباس هایش آنجا آویزان نبوده است.

اما هر بار که شروع به حرف زدن می کنم، تو مشغول مرتب کردن لباست هستی یا در آینه خودت را نگاه می کنی. تو در هر آینه ای خودت را نگاه می کنی؛ هر آینه ای! مهم نیست کجا باشیم. حتی گاهی من نمی فهمم آنجا آینه ای هست، تا وقتی که می بینم تو داری از زوایایی مختلف، خودت را ورنه انداز می کنی.

وقتی خودت را در آینه می بینی، صحبت هایمان تمام می شود.

می گویی: «از موهام متنفرم!» و چتری هایت را صاف می کنی. نمی فهمم از چه چیز موهایت متنفری. من کسی هستم که موهای فر فری اش صاف نمی شود و این مسئله برایم مهم نیست، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که تو هم چنین حسی داشته باشی یا از موهایت بدت بیاید.

اما بعد نگران موهای من هم می شوی.

سعی می کنی به من کمک کنی. می گویی: «می دونی، با یه محصول خوب می تونیم کاری کنیم که موها نازش.»

نازا! تازگی‌ها از این کلمه زیاد استفاده می‌کنی.

یا می‌گویی: «وای خدا! من به جُفت چاک تیلورز جدید تو پاساژ دیدم».

می‌پرسم: «چاک تیلورز دیگه چیه؟» بچه‌ای را تصور می‌کنم که تازه راه افتاده و شلوار گشاد پوشیده است.

تو چشم‌هایت را تاب می‌دهی و می‌گویی: «نه، نادون! چاک تیلورز مارک نازترین کفش‌های کتونیه. تو واقعاً هیچی نمی‌دونی، نه؟»

معلوم است که خیلی چیزها را می‌دانم. فقط شاید درباره کفش‌های مختلف چیزی بلد نباشم؛ همین.

مثلاً می‌دانم زمان و مکان یک چیز هستند و ممکن است تمام لحظات، هم‌زمان وجود داشته باشند؛ یعنی می‌توانم در یک لحظه، هم به دنیا بیایم، هم کودک باشم، هم یک خانم پیر و هم یک بدن‌مُرده و هم هیچ‌وقت وجود نداشته باشم.

من می‌دانم همه چیز به خاطر ذرات کوچک وجود دارند؛ ذراتی کوچک که دیده نمی‌شوند و در مسیری نامرئی حرکت می‌کنند؛ مثل یک جُفت چکمه که در گل راه می‌رود و سنگین و سنگین‌تر می‌شود.

با خودم فکر می‌کنم شاید بعد از جدایی والدینم، این اتفاق برای من هم رخ داده باشد؛ اینکه در هر لحظه از زندگی در این دنیا، سنگین‌تر شوم و تکان دادنم سخت‌تر شود.

اما انگار برای تو، دیگر چیزهایی که من می‌دانم مهم نیست. زمانی بود که از من می‌خواستی همه چیز را برایت تعریف کنم، اما الآن فقط به چاک تیلورز و لبه لباس و هر چیزی که در آینه می‌بینی، اهمیت می‌دهی.

این باعث شد سؤالی برایم پیش بیاید: اگر تو به چیزهایی که من نمی‌فهمم، اهمیت می‌دهی و چیزهایی که من می‌فهمم، برای تو مهم نیستند، دیگر درباره چه چیزی حرف بزنیم؟

من برای موهایم هیچ محصولی نمی‌خرم.

بعد از چند روز خودت آن را برایم می‌خری؛ یک نوع ژل روشن و چسبنده که بوی عطرهای ارزان قیمت می‌دهد. تو با انگشت‌هایت آن را به موهایم می‌مالی و بعد با ششوار خشکشان می‌کنی؛ اما این فقط باعث می‌شود موهایم چند برابر وز شوند، انگار انگشتم را در پریز برق فرو کرده باشم.

تو اخم می کنی؛ «هوم! واقعاً درست کردن موهات غیرممکنه.»

و این لحظه‌ای است که دلم می‌خواهد بگویم، شاید. شاید درست کردن موهات غیرممکن باشد؛ و شاید این مسئله بدی است، اما من تابه‌حال به آن فکر نکرده بودم.

همین موقع بود که به یاد حرفت افتادم.

تو گفته بودی: «اگه شبیه اون شدم، من رو بکش.»

گفتی: «با یه پیام سرّی بهم بفهمون.»

و گفتی: «بزرگ باشه تا متوجه بشم.»

اما من نمی‌دانم چطور باید تو را متوجه کنم. چه پیامی بدهم که بفهمی، من می‌خواهم دوباره به چیزهایی که برای من مهم است، اهمیت بدهی.

من نمی‌دانم چطور باید بگویم، قبلاً وقتی کنارت بودم، خودم را دوست داشتم، اما الان دیگر مطمئن نیستم.

من نمی‌دانم چطور باید بگویم، لطفاً، لطفاً تو هم مثل بقیه تغییر نکن.

به خاطر همین، حرفی نمی‌زنم. تنها به تو اجازه می‌دهم محصول دیگری به موهات برق گرفته‌ام بزنی؛ که حالا انگار ظرف وازلین را روی سرم خالی کرده‌ام.

در یکی از همان روزها، آرون برای شام به خانه می‌آید. او دوست جدیدش، روکو را با خودش آورده است. مادر برایمان خوراک سیب‌زمینی پخته است و مدام لبخند می‌زند. جوری رفتار می‌کند که انگار آرون، الویس پریسلی را با خودش به خانه آورده است! انگار چیزی وجود دارد که این دوست را از بقیه دوستانی که تابه‌حال برای شام آمده‌اند، متفاوت می‌کند.

موقع شام، برایشان درباره‌ تو می‌گویم؛ درباره‌ اینکه چقدر در آینه به خودت نگاه می‌کنی و اینکه دیگر باهم حرف مشترکی نداریم.

مادر دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «این فقط یه مرحله‌ست که هر دختری ازش عبور می‌کنه.» کمی بلند می‌خندد و بعد بلند می‌شود تا میز را جمع کند.

اما آرون با دقت به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «شاید، البته امیدوارم این یه مرحله باشه؛ ولی کوچولو، باید بهت هشدار بدم، داری وارد سال‌های بد زندگی می‌شی.»

او به روکو که دارد سرش را تکان می‌دهد، نگاه می‌کند. روکو در جوابش می‌گوید: «هرچقدر هم بهم پول بدی، حاضر نیستم دوباره به مدرسه راهنمایی برگردم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

یک کلیک و بعد سکوت

من می‌خواستم از طریق ایمیل با جیمی ارتباط برقرار کنم؛ اما اولین باری که این کار را کردم، آن قدر روی صندلی منتظر نشستم که کمرم درد گرفت.

فکر کردم بهتر است اول فکرها را روی کاغذ بنویسم؛ اما با وجود این، باز هم پیدا کردن کلمات برایم سخت بود و مدام نوشته‌هایم را خط می‌زدم.

سعی کردم رسمی باشم:

آقای سیمور عزیز!

دکتر سیمور عزیز!

به نظرم مناسب نبود؛ به همین دلیل، روش دیگری را امتحان کردم:

سلام جیمی!

درود! شما من رو نمی‌شناسین، اما...

سعی کردم محترمانه شروع کنم:

من درباره موضوعی می‌نویسم که در آن به تخصص شما نیاز است.

سعی کردم حرفم را بی‌پرده و سراسرست بگویم:

جیمی، من به کمکت احتیاج دارم.

راه‌های مختلفی را امتحان کردم، اما کلماتی که می‌خواستم، به ذهنم نمی‌آمدند. خودکار را کنار گذاشتم و دوباره روی ویدئویی که در آن جیمی مورد حمله ایروکانجی قرار گرفته بود، کلیک کردم.

سعی کردم موضوع را توضیح دهم:

من یک دوست هم‌کلاسی دارم که اخیراً در دریا غرق شده و مُرده است. موضوع اینجاست که او شناگر خوب و ماهری بود. او در ماه اوت در مری‌لند مُرد. نمی‌توانم بپذیرم که به همین راحتی غرق شده باشد. از روزی که باهم آشنا شدیم، او واقعاً شناگر خیلی خوبی بود. به علاوه، من کشف کرده‌ام، تحقیق کرده‌ام و خوانده‌ام که سواحل مری‌لند، امواج بلندی ندارند.

و سعی کردم به او نشان بدهم که این‌ها را خودم به تنهایی یاد گرفته‌ام:

اخیراً خوانده‌ام که جمعیت عروس‌های دریایی در سراسر دنیا رو به افزایش است و اینکه ایروکانجی، نوعی که شما را نیش زد (اگر یادآوری این مسئله برایتان دردناک و سخت است، معذرت می‌خواهم)، به همه دنیا سفر می‌کند. در گذشته، مردم و متخصصان فکر می‌کردند ایروکانجی فقط

در استرالیا، در نزدیکی شما زندگی می‌کند، اما آیا می‌دانستید که نیش ایروکانجی در دهه گذشته در فلوریدا گزارش شده؟ پزشکان راجع به آن در یک مجله پزشکی نوشته‌اند. من مقاله را در اینترنت پیدا کردم و خوش حال می‌شوم که اگر مایل باشید، آن را برای شما هم ارسال کنم.

سعی کردم سؤال بپرسم:

بنابراین، من این‌طور فکر می‌کنم: آیا ممکن است یک ایروکانجی دوست همکلاسی من را نیش زده باشد؟ می‌شود این را فهمید؟ آیا کسی این موضوع را بررسی می‌کند؟

منظورم این است که آیا راهی برای اثبات اینکه او به‌خاطر نیش ایروکانجی کشته نشده، وجود دارد؟ چگونه می‌شود اطمینان پیدا کرد؟

و اگر نتوانیم این مسئله را ثابت کنیم، چگونه می‌شود از وقوع آن برای دیگران جلوگیری کرد؟ بعد از اینکه چندبار ویدئو را دیدم، تقریباً آن را حفظ شده بودم. تصمیم گرفتم راه دیگری امتحان کنم.

منتظر ماندم که مادر بخواهد.

دیروقت بود: حدود نیمه‌شب.

اما کِرِنز در استرالیا از نظر زمانی، ۱۵ ساعت جلوتر از گرو جنوبی در ماساچوست است. الآن، آنجا بعدازظهر است. در کِرِنز، مردم در حقیقت دارند فردا را سپری می‌کنند.

من با شماره‌ای که در سایت دانشگاه پیدا کرده بودم، تماس گرفتم. به صدای بوق تماس گوش می‌دادم، تا اینکه زنی با صدای تیز گفت: «مرکز جیمز کوک برای تحقیقات جانوری. می‌تونم کمکتون کنم؟»

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم، اما صدایی بیرون نیامد.

به خودم گفتم فقط بگو با جیمی کار دارم. چشم‌هایم را محکم بستم؛ فقط همین را بگو.

اما خودم سؤال بعدی او را پیش‌بینی کرده بودم. چیزی مثل: «کارتون چیه؟» یا «می‌تونم بپرسم در چه مورد...؟»

و من مطمئن نبودم چگونه باید به این سؤالات پاسخ بدهم.

او گفت: «الو! کسی پشت خط نیست؟»

گوشی را به گوشم فشار دادم. با خودم فکر کردم که به کمک جیمی احتیاج دارم. من نیاز دارم که

او برایم کاری بکند. برای دوستم. دوستم که دیگر دوستم نبود و حالا مُرده است. من می‌خواهم او کمک کند تا آن را توضیح دهم، تا ثابت کنم اتفاقات، بدون دلیل رُخ نمی‌دهند؛ برای وقوع آن‌ها دلیلی لازم است.

من از او می‌خواهم نظمی به این دنیا ببخشد.

«الو! الو!»

در فیلم‌ها، بلافاصله بعد از اینکه کسی تلفن را قطع کند، صدای بوق شنیده می‌شود، اما در زندگی واقعی، تنها صدای ضربه کوچکی می‌شنوید و بعد سکوت. اگر با موبایل تماس گرفته باشید، ممکن است صدای بیپ کوتاهی را بشنوید و پیامی برایتان بیاید که نشان دهد تماس قطع شده است، اما اگر در نیمه‌شب، در اتاق پذیرایی خانه مادرتان باشید، تنها صدایی که می‌آید، صدای کوتاه گذاشتن گوشی است.

و بعد ممکن است صدای غُرغُر سیستم گرم‌کننده کف را بشنوید که دارد روشن می‌شود؛ و بعد از آن، تنها سکوت است که حکم‌فرمایی می‌کند.

پیدا کردن کلمات مناسب، همیشه برایم مشکل‌ساز بوده است.

چطور می‌شود همه چیز را خراب کرد

حالا در کلاس ششم، در مدرسه یوجین فیلد مموریال هستیم و همه چیز تغییر کرده است. اول اینکه از مدرسه قدیمی ما بزرگ‌تر است. بچه‌های سه مدرسه ابتدایی مختلف، وارد مدرسه راهنمایی یوجین فیلد مموریال می‌شوند. بنابراین اینجا پُر از غریبه است. ساختمان مدرسه هم بزرگ‌تر است و بخش‌های مختلفی دارد؛ بخش کلاس‌ششمی‌ها، بخش کلاس‌هفتمی‌ها، بخش کلاس‌هشتمی‌ها، بخش هنر و بخش ورزشی. من اغلب گم می‌شوم و بعد خودم را می‌بینم که با شاگردانی که خیلی از من بزرگ‌ترند، در سالن راه می‌روم.

اینجا کم‌درد هم دارد. پارسال ما قفسه‌های کوچک چوبی داشتیم که نمی‌شد درش را بست، اما امسال کمدهای فلزی سردی داریم که قفل می‌شوند و همه چیز در آن‌ها پنهان است. تمام سالن پُر از این کمدهاست، در تک‌تک بخش‌ها. شب‌ها خواب می‌بینم که بین آن سالن‌ها راه می‌روم؛ در خواب‌هایم، راهروها هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند.

در مدرسه راهنمایی، موقع رد شدن از کنار هم، بچه‌ها طوری نگاه می‌کنند که انگار به هم مشکوک‌اند. می‌بینم که بچه‌ها باهم گروه‌های خاصی تشکیل می‌دهند. آبری زیبا با موهای تیره‌اش، بیشتر با دختر زیبای دیگری به نام مالی با موهای طلایی می‌گردد و دورشان هم چند دختر خوشگل به نام‌های آنا، جنا و چند نفر دیگر هستند؛ که بعضی‌هایشان را از ابتدایی می‌شناسم و بعضی‌هایشان را هم نمی‌شناسم. وقتی اطراف کمدها دورهم جمع می‌شوند، دوست ندارم از کنارشان رد شوم. موهایشان خیلی صاف است؛ انگار می‌دانند دقیقاً باید از چه محصولی استفاده کنند و این من را به یاد گره‌های وحشتناک موهایم می‌اندازد؛ و باعث می‌شود حس کنم گونه‌ای کاملاً متفاوت هستم.

در نیمه اول سال جدید، حداقل ساعت‌های ناهار، مثل سابق است. من و تو پشت یک میز می‌نشینیم و خوراکی‌های ساده‌مان را باهم قسمت می‌کنیم.

اما بعد از مدتی، همه چیز تغییر می‌کند. من اول متوجه این تغییرات نمی‌شوم.

هر روز من پشت میز همیشگی‌مان می‌نشینم و ساندویچ پنیرم را می‌خورم و صبر می‌کنم تا تو برای خودت شیر بخری. این روزها من بیشتر از همیشه منتظر می‌مانم. برای اینکه تو یک‌راست نمی‌آیی سر میزمان؛ و به‌جایش با دیگران صحبت می‌کنی؛ کسانی که من حتی نمی‌شناسم. البته فقط صحبت نمی‌کنی. تو جووری می‌ایستی که توجه دیگران را به خودت جلب کنی؛ که باعث می‌شود

فکر کنم شاید دیلن آن طرف هاست. انگار هر روز دیرتر سر میز می آیی.

و بعد، روزی رسید که تو از صف بیرون آمدی و به جای اینکه پیش من بیایی، به سمت میز دختران دیگری رفتی؛ البته نه هر دختری! تو سر میز آبری، مالی، جنا و آنا نشستی. آن ها طوری به تو لبخند زدند که انگار کارت خیلی عادی بوده است. حرکت دهانت را موقع حرف زدن می دیدم.

من از دور به تو زل زدم. اخم کردم و دستم را بالا بردم تا بگویم، داری چی کار می کنی؟ اول رویت را برگرداندی. من چشم از تو بر نمی دارم. بعد از مدتی به من نگاه می کنی، لبخندی می زنی و دست تکان می دهی؛ که یعنی من هم به جمعتان پیوندم.

من چهره ام را درهم کشیدم و به ساندویچم نگاه کردم. مسئول غذاخوری از کنارم رد می شود و می گوید: «مراقب باش، وگرنه قیافهت همین شکلی می مونه.»

آن شب به مادرم می گویم که می خواهم برای ناهار از بوفه مدرسه شیر و اسنک بخرم. این طوری می توانم کنار تو در صف بایستم.

روز بعد، وقتی پول خانم فروشنده را دادیم، من گفتم: «بیا اینجا» و تو را سمت میز همیشگی مان بردم.

تو با من می آیی، کنارم می نشینی و دوباره مثل همیشه باهم هستیم؛ اما در تمام مدت ناهار، هیچ حرفی نمی زنی. بعد از ناهار بدون اینکه به من نگاه کنی، لباست را برمی داری و می روی.

چند روز بعد می گویی: «امروز با اونا غذا می خورم». و به میزی که آبری پشت آن نشسته اشاره می کنی؛ انگار که مسئله مهمی نیست. صدایت همان جوری شده که مادر بهش می گوید «گستاخانه». بعد از چندثانیه ادامه می دهی: «بهتره تو هم بیای، اونا بچه های خوبین». صدایت کمی مهربان تر می شود؛ انگار شرمنده شده ای.

من تا میز آن ها دنبال تو می آیم. کنار جنا می نشینی. فضای زیادی نیست، اما من به زور خودم را کنارش جا می دهم. همه به من سلام می کنند، اما تا پایان ناهار، هیچ کس با من حرفی نمی زند.

قبل از اینکه ناهار تمام شود، دخترها آینه های گردشان را درمی آورند. آن ها به چشم هایشان سایه های آبی، سبز و خاکستری می زنند؛ درباره حالت صورت و رنگ چهره صحبت می کنند و به گروهی از بچه ها که رنگ لباسشان برای پوستشان مناسب نیست، اشاره می کنند. تو می دانی آن ها درباره چه چیزی صحبت می کنند؛ اینکه صورت «دُری پرکینز» بیضی شکل و رنگ پوستش زیتونی

است، اما «اما استرنک» صورتی قلبی شکل دارد و رنگ پوستش سرد است.

به من رو می کنی و آرام می گویی: «سوزی! صورت تو هم شبیه قلبه». من نگاهت می کنم؛ تو فوراً رویت را برمی گردانی.

روز بعد، بازهم با آنها می نشینی. من هم دنبالت می آیم، چون دوستان صمیمی همیشه باهم غذا می خورند. مالی می گوید در کلاس ورزش، پاها و شکمش را در پوششی پلاستیکی می پیچد، تا این طوری بیشتر عرق کند.

من به چیزی که مادر همیشه به من گوشزد می کند، فکر می کنم: اینکه باید از دیگران هم سؤال بپرسم. بنابراین این کار را می کنم: «چرا می خوای بیشتر عرق کنی؟»

مالی جواب نمی دهد، اما آبری به سمتم خم می شود و خیلی آرام، انگار که موضوع واضحی باشد، می گوید: «باعث می شه شلوارش بهتر تو پاهاش وایسه.»

«درواقع بیشترین غده های عرق ریز، توی پاها هستن.» من این را می گویم، چون واقعیت دارد؛ و همچنین به خاطر اینکه گفت و گو را ادامه بدهم.

مالی به من نگاه می کند و یک ابرویش را بالا می برد. با این کارش فهمیدم حرف اشتباهی زده ام. بازهم تلاش کردم: «می دونستین وقتی عرق از بدن میاد بیرون، کاملاً تمیزه؟»

مالی لب هایش را به هم فشار می دهد و سوراخ های بینی اش کمی باز می شوند.

«یه جورایی شبیه ادراره، همه فکر می کنن خیلی چندش آورده، ولی واقعیت اینه که کاملاً تمیزه.» دور میز هیچ کس تکان نمی خورد.

«بعضیا حتی ادرار خودشون رو می خورن.»

جنا داشت پاپ کُرن می خورد. در آن لحظه متوجه شدم دستی که به سمت دهانش بُرده بود، در هوا خشک شد.

جنا به مالی نگاه می کند. آبری به تو و بعد به آنا نگاه می کند.

هیچ کس به من نگاه نمی کند.

من می گویم: «بیشتر وقتا، مردم وقتی مجبورن، این کارو می کنن؛ مثلاً وقتی که جایی زندونی شده باشن؛ ولی بعضیا هم این کارو می کنن، چون فکر می کنن براشون خوبه.»

جنا سرش را تکان می دهد و دانه پاپ کُرن را برمی گرداند سر جایش. مالی چشم هایش را می بندد و

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. انگار دارد تلاش می‌کند نخندد.

درواقع همه سعی می‌کنند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

حتی تو.

«می‌دونین دیگه کیا ادرارشون رو می‌خورن؟» نمی‌توانستم جلوی کلمات را بگیرم، حتی باینکه

می‌دانستم دارم حرف‌هایی می‌زنم که مناسب اوضاع نیست.

«پروانه‌ها. اونا مواد معدنی لازم رو از این راه به دست میارن؛ و کلی حیوون دیگه هم از ادرارشون

برای برقراری ارتباط استفاده می‌کنن. می‌دونم که خیلی چندش‌آور، ولی...» وقتی صدایم پایین

می‌آید، لبم را گاز می‌گیرم. چند نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم به سکوت جمع بی‌توجه باشم.

دستم را داخل کیفم می‌برم و یک بسته آب‌نبات میوه‌ای با طعم توت‌فرنگی بیرون می‌آورم.

به تو تعارف می‌کنم: «می‌خوری؟»

سرت را تکان می‌دهی. به من نگاه نمی‌کنی.

من می‌گویم: «مطمئنی؟ توت‌فرنگیه...»

تو به من نگاهی می‌اندازی. چشم‌هایت به چیزی بالای شانهام خیره می‌شوند.

می‌گویم: «می‌خوای؟»

دخترها به هم نگاه می‌کنند.

من دوباره تعارف می‌کنم: «طعم توت‌فرنگی برای دختر توت‌فرنگی!» و کمی دستم را بالا می‌آورم.

به من زل می‌زنی. آن‌ها چشم‌هایشان را جمع می‌کنند.

آبری می‌پرسد: «ها؟»

تو ناگهان جواب می‌دهی: «هیچی، چیزی نیست. یه کار احمقانه که وقتی بچه بودیم انجام

می‌دادیم». نگاه غضبناکی به من می‌اندازی.

و بعد اضافه می‌کنی: «بعضیا نمی‌دونن که دیگه وقتشه بزرگ بشن. فقط همین.»

می‌ایستی و بقیه دخترها هم بلند می‌شوند.

قبل از اینکه بروی، به سمت من خم می‌شوی. آن قدر نزدیک که گرمایت را حس می‌کنم. صورتت

گر گرفته و قرمز شده است. چشم‌هایت برق می‌زنند. آرام می‌گویی: «سوزی چرا تو باید این قدر

عجیب باشی؟»

تابه حال تو را این همه عصبانی ندیده بودم. گیج شده‌ام، چون من فقط آب نبات توت‌فرنگی تعارف کرده بودم. دوست‌های صمیمی همیشه به هم خوراکی تعارف می‌کنند.

تو می‌گویی: «تو خیلی عجیبی». از من دور می‌شوی و از بوفه خارج می‌شوی. بقیه دخترها هم دنبالت می‌آیند.

من واقعاً متعجبم؛ به اندازه همان روز اولی که دیدمت؛ وقتی فکر می‌کردم تو هم مثل من شنا بلد نیستی، اما ناگهان زیر آب رفتی.

آن دخترها دنبالت تو می‌آیند. تو دختری هستی که زمانی می‌ترسیدی سر کلاس، بلند از روی کتاب بخوانی؛ از اینکه شب را دور از مادرت بگذرانی، وحشت داشتی؛ اما حالا این دخترها دنبالت می‌آیند.

هیچ کس بر نمی‌گردد به من نگاه کند.

رو در رو

در ابتدای هر جلسه، دکتر لگز از من سؤال می‌کند: «امروز ترجیح می‌دی سکوت کنی یا حرف بزنی؟» هر هفته جواب من یک چیز ثابت بود: لب‌هایم را فشار می‌دادم و به پاهایم نگاه می‌کردم.

دکتر لگز به صدلی‌اش تکیه می‌دهد، دست‌هایش را روی پاهایش قفل می‌کند و سکوت من را با سکوتش پاسخ می‌دهد. پدر و مادر آن طرف در، منتظر می‌مانند و ما هر هفته در سکوت کامل، روبه‌روی هم می‌نشستیم.

این باعث شد به موسیقی دانی که آرون یک‌بار برایم تعریف کرده بود فکر کنم؛ کسی که یک قطعه موسیقی بدون نت نوشته بود. وقتی قطعه اجرا می‌شود، یک موسیقی‌دان به صحنه می‌آید، پیانو را باز می‌کند، زمان را تنظیم می‌کند و چیزی نمی‌نوازد. آرون گفت اولین باری که قطعه اجرا شد، شنونده‌ها عصبانی شدند، باهم پچ‌پچ می‌کردند و روی صدلی‌هایشان تکان می‌خوردند، حتی بعضی‌ها از سالن خارج شدند؛ اما حالا وقتی این قطعه اجرا می‌شود، مردم انتظار سکوت دارند. به‌جای عصبانی شدن، چیزهای دیگری می‌شنوند. مثل صدای خش‌خش لباس‌ها در برخورد با صدلی و صدای سرفه‌های آرام و مؤدبانه. آن‌ها صدای خودشان را می‌شنوند؛ صدایی که زیاد به آن گوش نمی‌دهند.

نام این قطعه «چهار دقیقه و سی‌وسه ثانیه» است، چون نوازنده دقیقاً چهار دقیقه و ۳۳ ثانیه در سکوت می‌نشیند.

اگر مردم ساکت بودند، می‌توانستند صدای زندگی‌شان را بهتر بشنوند. اگر مردم ساکت بودند، هر وقت تصمیم می‌گرفتند حرف بزنند، حرف‌هایشان اهمیت بیشتری داشت. اگر ساکت بودند، می‌توانستند پیام‌های همدیگر را درک کنند؛ درست مثل موجودات زیر آب که برای هم نور می‌فرستند یا رنگشان تغییر می‌کند.

انسان‌ها در خواندن و درک پیام‌های هم ضعیف‌اند؛ تازگی‌ها این را فهمیده‌ام.

گاهی سعی می‌کردم پیام‌هایی را که دکتر لگز برایم می‌فرستاد، درک کنم؛ اما سخت بود. من مدت‌هاست در دنیای کلمات زندگی کرده‌ام. فکر می‌کنم هنوز زبان سکوت را به‌راحتی نمی‌فهمم.

هر هفته بعد از ۴۵ دقیقه، دکتر لگز با این جمله به سکوت پایان می‌دهد: «خُب، وقت تمومه.» در جلسه چهارمی که با دکتر لگز داشتم، چیزی تغییر کرد. تقریباً اواسط جلسه بود که دکتر لگز

شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «سوزان، نمی‌دونم تا حالا به این فکر کردی که چرا آدم‌ها با هم حرف می‌زنن؟ اصلاً صحبت کردن از کجا شروع شده؟»

دکتر لگز توضیح داد بیشتر مردم فکر می‌کنند ارتباط کلامی به این خاطر شروع شد که جوامع انسانی آن‌قدر پیچیده شده بودند که حرکات بدن و صداها ناله‌مانند، دیگر برای ارتباط کافی نبود.

بعد ادامه داد: «ولی من این حرف رو قبول ندارم.»

اگر فکر می‌کرد نظرش را می‌پرسم، سخت در اشتباه بود.

دکتر لگز به سمتم خم شد و گفت: «فکر کنم دلیل پیدایش زبان، نیاز ما بود، به اینکه ما رو بفهمن.» نیاز به اینکه ما را بفهمند. این کلمات باعث شد به همه کارهایی که به اشتباه انجام دادم تا فرنی من را بفهمد، فکر کنم. همه کارهایی که نتیجه‌اش روزی بود که او با گریه و آن پاکت‌های وحشتناک از کنارم رد شد.

خیلی دردناک است؛ برای همین سعی می‌کنم تا جای ممکن، به سرعت این خاطرات را از مغزم بیرون کنم.

به جایش به جیمی فکر کردم. به تماس ناموفق قبلی‌ام. خیلی به اینکه چطور با او ارتباط برقرار کنم، فکر کردم.

دکتر لگز گفت: «یکی از نیازهای اساسی انسان اینه که درکش کنن. تو دوست نداری دیگران بهتر درکت کنن؟»

من آرام نشسته بودم. دکتر لگز روز اول گفته بود به من اعتماد کن، من در موردت فکر بدی نمی‌کنم.

اما چطور این زن می‌توانست به دیگران کمک کند که من را بهتر بفهمند؟

«چیزی نیست که خیلی دوست داشته باشی به زبون بیاری؟»

خُب، آره. من به کمک جیمی احتیاج داشتم. بنابراین سرم را تکان دادم.

او گفت: «شاید من بتونم بهت تو پیدا کردن کلمات کمک کنم.» صدایش آرام و هیجان‌زده بود؛ انگار که من و او در یک توطئه باهم شریک بودیم.

از قیافه‌اش می‌خواندم که فکر می‌کند اوضاع من کمی پیشرفت کرده است.

چشم‌هایم را تنگ کردم که بفهمد پیشرفتی در کار نیست.

او گفت: «خُب، بهت توصیه می‌کنم هرچی تو ذهنت داری، رُک‌وراست بگی. فقط دهنِت رو باز کن و هرچی رو که تو ذهنته، به گوش دنیا برسون.»

با خودم گفتم، جیمی کمکم کن. جیمی، تو همان کسی هستی که دنبالش می‌گردم.

او ادامه داد: «البته، همیشه فکر می‌کنم باید به آدمایی توی سن و سال تو، یادآوری کنم که: لطفاً این

کارو با موبایل یا ایمیل انجام ندین. اگه نیاز دارین حرف مهمی بزنین، رودررو حرف بزنین.»

رودررو. آره؟ من می‌خواهم با کسی حرف بزَنم که آن‌وَر دنیاست.

دکتر لگز گفت: «من برای این حرفم دلیل دارم سوزان. می‌دونستی بیشتر ارتباط ما با دیگران

غیر کلامیه؟»

با خودم فکر کردم بعضی از ما بدون استفاده از کلمات ارتباط برقرار می‌کنیم؛ چون استفاده از

کلمات، همیشه روش خوبی نیست.

لااقل برای من روش خوبی نبود.

«وقتی حرفت رو از طریق کامپیوتر یا گوشی می‌گی، اغلب سوءتفاهم پیش می‌اد؛ ولی وقتی فقط تو و

یکی دیگه باهم نشستین و تو حرفت رو می‌زنی، احتمالش خیلی بیشتره که منظورت رو بفهمن.»

فقط من. حرفم را بزَنم. رودررو.

«من باهات شرط می‌بندم که بهت جواب می‌دن.»

خودم را تصور کردم که مقابل جیمی نشسته‌ام. او به من لبخند می‌زند، انگار که بخواهد بگوید

کمکی از دست من برمی‌آید؟

من هم به او لبخند می‌زنم.

دکتر لگز گفت: «می‌بینم که داری لبخند می‌زنی. امیدوارم بهت کمکی کرده باشم.»

شانه‌ام را بالا انداختم؛ که باعث شد او خیال کند جوابم مثبت است.

او گفت: «عالیه، واقعاً عالیه؛» و بعد عقب نشست و دست‌هایش را روی شکمش جمع کرد.

بقیه جلسه در سکوت سپری شد. وقتی دکتر لگز در را باز کرد، یک لبخند درست و حساسی تحویل

پدر و مادرم داد.

به آن‌ها گفت: «فکر کنم امروز پیشرفت خوبی داشتیم.»
آن‌ها هم با امیدواری و دل خوشی به همراه او خندیدند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

میلیون‌ها چیز برای یادگرفتن

وقتی برای گزارش علوم دربارهٔ عروس دریایی تحقیق می‌کردم، خیلی به جیمی فکر کردم. تصور اینکه چطور یک نفر می‌تواند متخصص عروس دریایی بشود، سخت است؛ اما میلیون‌ها چیز برای یادگرفتن دربارهٔ همین یک حیوان وجود دارد.

مثلاً اگر یک عروس دریایی را به دو قسمت تقسیم کنید، دو عروس دریایی خواهید داشت؛ آن‌ها می‌توانند مثل تقسیم سلولی، خودشان را تقسیم کنند؛ و اگر به یک عروس دریایی آسیب برسانید، ذرات ریز شناوری می‌بینید که از بافت مجروح بیرون می‌آیند؛ انگار که از یک پرینتر سه‌بعدی خارج شده‌اند.

بیشتر از ۱۵۰۰ نوع عروس دریایی وجود دارد... شاید حتی ۱۰۰۰۰ نوع. ما همیشه دربارهٔ آن‌ها چیزهای جدیدی کشف می‌کنیم. حتی فکر آن هم باعث سرگیجه‌ام می‌شود. می‌توانم کل زندگی‌ام را به مطالعهٔ آن‌ها بگذرانم و همیشه چیز جدیدی برای یادگرفتن وجود داشته باشد.

وقتی کار می‌کردم، کلمات دکتر لگز توی مغزم می‌پیچید.

اگر نیاز دارید حرف مهمی بزنید، رودررو صحبت کنید.

من هم این را می‌خواستم. خیلی دوست داشتم کنار جیمی بنشینم. با فهمیدن هر حقیقت جدید، مثلاً اینکه عروس‌های دریایی صندوقی مغز ندارند، اما چشم‌های ساده‌ای دارند، بیشتر دوست داشتم جیمی را از نزدیک ببینم.

اگر می‌توانستم او را از نزدیک ببینم، می‌توانست چیزهایی را که حتی به فکر نمی‌رسد، برایم بگوید؛ دربارهٔ جریان‌های اقیانوسی، دمای آب و جاهایی از دنیا که تا به حال ایروکانجی در آن‌ها دیده شده. شاید او همهٔ اعداد و ارقام را وارد برنامهٔ کامپیوتری کند و بگوید: «آره، آره، درست می‌گی سوزی سوانسون. تو فهمیدی واسه دوستت چه اتفاقی افتاد. فقط تو این رو فهمیدی.»

اگر می‌توانستم جیمی را از نزدیک ببینم، من هم برای او حرف‌هایی داشتم. برایش از زیست‌شناسی که درباره‌اش خوانده‌ام می‌گفتم؛ کسی که خیلی وقت پیش زندگی می‌کرده است؛ بعد از مرگ همسرش در ساحل قدم می‌زده که یک عروس دریایی را در گودال آبی می‌بیند و پیچش شاخک‌هایش او را به یاد موهای همسرش می‌اندازد و بعد تمام عمرش را صرف کشیدن تصاویر عروس‌های دریایی می‌کند.

من به جیمی درباره فرنی خواهم گفت، درباره اینکه دیگر پیشم نیست؛ و اینکه آن روز پیچش موهایش را در مخزن نمایشگاه دیدم.

ملاقات با جیمی غیرممکن بود. معنایش سفر به قاره‌ای دیگر است که دیوانگی به حساب می‌آید؛ به قول فرنی، اختلال ذهنی. من می‌دانستم که از محالات است.

اما اگر می‌شد، چه می‌شد؟

نشر کتاب (nbookcity.com)

چطور می‌شود فهمید همه چیز تغییر کرده

از فردای روزی که موقع ناهار، راجع به ادرار حرف زده بودم، دهانم را بستم. من سر میز، با تو و آن دخترها نشستیم، اما حرفی نزدم.

کسی هم با من حرف نزد.

تا چند هفته اوضاع همین‌طور بود: می‌نشینم و شما را نگاه می‌کنم که باهم صحبت می‌کنید. یک روز می‌روم سر میز قبلی مان. تو پیش من نمی‌آیی و وقتی با آن‌ها می‌نشینی، پشتت به من است.

هفته‌ها سپری می‌شوند. من موقع غذا خوردن کتاب می‌خوانم، تکالیفم را انجام می‌دهم یا به صداهای توی بوفه گوش می‌دهم. سروصدای بچه‌ها، صدای در کمد‌ها، خِش خِش مجاله‌شدن پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای و فریادهای مسنول غذاخوری: «بچه‌ها ندوئین!»، «زباله‌هاتون رو بردارین لطفاً»، «سینی‌های غذاخوری اسلحه نیستن».

من منتظرم که برگردی.

دیگر آخر هفته‌ها همدیگر را نمی‌بینیم. اگر با تو تماس بگیرم، می‌گویی با مادرت به خرید می‌روی، یا قرار است به دیدن عمه «لیندا» بروی. تو برای درس ریاضی، معلم خصوصی گرفته‌ای، چون مبحث «فاکتوریل» برایت گیج‌کننده است.

یکی از روزهای بهاری که به‌طور غیرمعمولی گرم بود، تصمیم می‌گیرم با دوچرخه به خانه شما بیایم و بابت اینکه موقع ناهار عجیب بودم و درباره ادرار حرف زدم، از تو عذرخواهی کنم. اگر دوباره باهم دوست باشیم، من قول می‌دهم دیگر عجیب نباشم.

من ۱۱ سال و نیم دارم که اگر دو سال کیسه را هم حساب کنیم، می‌شود ۴۱۹۹ روز؛ که ۱۰۰۷۷۶ ساعت است و برابر است با شش میلیون دقیقه؛ اما فقط روی کره زمین این‌طور است.

در سیاره پلوتو که برای یک حرکت کامل به دور خورشید، ۲۵۰ سال زمینی لازم است، من هنوز یک سالم هم نشده؛ و برخلاف آن، روی مشتری، من ۴۵ سال دارم.

اما روی زمین، من همان دختر ۱۱ سال و نیمه‌ام و این برای عجیب نبودن کفایت می‌کند. دوچرخه‌ام را در پیاده‌روی کنار خانه شما می‌گذارم. از خانه شما صداهایی می‌آید؛ صداهای دخترانه.

سه دختر در حیاط هستند که با شلنگ روی هم آب می‌پاشند. آن‌ها نوجوان‌اند و زیر آب جیغ

می‌زنند. من می‌ایستم و نگاه می‌کنم، تا وقتی یکی از آن‌ها که موهای طلایی مایل به قرمز دارد، سرش را بالا می‌آورد.

تو وقتی نگاهت به من می‌افتد، رویت را برمی‌گردانی و بعد دوباره مشغول جیغ‌زدن می‌شوی. من متوجه شلوارک کوتاهم شدم و اینکه یک تی‌شرت کهنه «املاک هیلتون» پوشیده‌ام؛ املاک هیلتون، آرزوهای شما را به یک آدرس تبدیل می‌کند. تی‌شرتی که مادر موقع باغبانی به تن می‌کند. حالا من خودم را آن‌طور که تو می‌بینی، دیدم. کسی که در این دنیا جایی ندارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مورچه‌های زامبی

دما کاهش پیدا کرده است. دخترها شلواریهای جینشان را در چکمه‌های پشم گوسفند پنهان می‌کنند. برف پشت پنجره‌ها می‌نشیند. مادر غرغرکنان می‌گوید در هوای سرد کسی به فکر خرید خانه نمی‌افتد.

مدتی است دانش‌آموزان گزارش‌های علوم خود را سر کلاس خانم ترتن ارائه می‌دهند. بعضی گزارش‌ها جذاب بود. مولی دربارهٔ انحراف ستون فقرات گزارش تهیه کرده بود. او تصاویر رادیولوژی خواهرش را سر کلاس آورد و نشان داد چطور کمر او مثل یک رودخانهٔ تنبل خم شده است. گزارش جنا دربارهٔ دلفین‌ها بود که قدرت شنوایی‌شان، ده برابر انسان است.

جاستین دربارهٔ گربه‌های جهش‌یافته تحقیق کرده بود. او تصویر گربه‌ای را با دو چهره نشان داد. او گفت: «ببین! فرنک و لویی اینجا دوتا صورت، دوتا دهن و سه‌تا چشم دارن. حتی اسمشون تو کتاب رکوردهای گینس ثبت شده.»

موضوع دیلن دربارهٔ رعدوبرق بود که اصلاً جذابیت نداشت؛ چون رعدوبرق زنده نیست و به‌علاوه، تنها کارش این بود که انواع رعدوبرق را مشخص کند.

برنامه‌ریزی شده بود که گزارش‌ها ظرف یک هفته و نیم ارائه شوند. گزارش من باید در روز آخر ارائه می‌شد. با هر ارائه، احساس می‌کردم نوبتم نزدیک‌تر شده است.

الآن فقط ۱۱ دانش‌آموز مانده‌اند.

۱۱، حالا ده نفر.

و حالا سارا جانستون روبه‌روی بچه‌های کلاس ایستاده بود و دربارهٔ مورچه‌های زامبی صحبت می‌کرد.

او توضیح داد: «یک نوع قارچ روی مغز مورچه تأثیر می‌گذارد و آن را کنترل می‌کند؛ که باعث می‌شود کارهایی غیرمعمول از او سر بزنند.»

کنترل ذهن حشره! واقعاً موضوع خوبی برای گزارش است.

او ادامه می‌دهد: «مورچه مثل یک مست از لانه بیرون می‌آید. تا به حال تمام کارهایش به‌نفع بقیهٔ مورچه‌ها بوده، اما از این به بعد این‌طور نیست. مورچه به مکان معینی می‌رود، انگار که از طریق جی‌پی‌اس کنترل می‌شود؛ و بعد می‌میرد و ساقهٔ گیاهی از سرش رشد می‌کند.»

او به تصویر حشره‌ای خشک‌شده اشاره کرد که چوبی از بدنش بیرون آمده بود. تصویر چندان آور، اما جذابی بود.

او گفت: «بعد از یک روز ساقه منفجر می‌شود و دوباره قارچ به لانه می‌ریزد؛ و بعد مورچه جدیدی به این مشکل مبتلا می‌شود.»

بیشتر مدتی که سارا صحبت می‌کرد، سر جاستین پایین بود، اما وقتی می‌خواست نظر بدهد، سرش را بالا آورد. با لحن خشکی گفت: «مثل بچه‌های مدرسه راهنمایی.»
روی لب سارا لبخندی نشست، اما خانم ترتن نگاه تندی به جاستین انداخت.

خانم ترتن گفت: «سارا! من خیلی کنجکاوم بدونم چرا این موضوع رو انتخاب کردی؟»
سارا با تردید جواب داد: «خُب...»، لبش را گزید و ادامه داد: «من اون رو تو یه برنامه تلویزیونی دیدم و با خودم فکر کردم خیلی باحاله. البته خیلی هم ترسناکه. حتی فکر اینکه چیزی مثل این اتفاق بیفته و مغز کنترل بشه...»

«الآن که در موردش تحقیق کردی، به نظرت کمتر ترسناک میاد؟»

سارا سرش را تکان داد و گفت: «نه، هنوز ترسناکه؛ ولی هنوز هم باحاله. باحال و وحشتناک.»
خانم ترتن خندید و گفت: «باحال و وحشتناک. جالبه. ممنون، سارا.»

وقتی سارا روی صندلی نشست، بقیه او را تشویق کردند. کم‌کم نوبت من می‌شد.
بدون اینکه دلیلش را بدانم، دفترم را باز کردم و شروع کردم به نوشتن:

جیمی! اگر گزارش من خوب پیش برود، واکنش دیگران بیشتر از تشویق خواهد بود. آن‌ها چیزی را درک می‌کنند. آن‌ها مثل من به تغییرات منفی اقیانوس‌ها فکر خواهند کرد و اینکه چطور عروس‌های دریایی باعث کمبود غذای وال‌ها خواهند شد. من می‌خواهم آن‌ها این مسئله را بفهمند که دنیا خیلی بزرگ‌تر از مدرسه یوجین فیلد مموریال است؛ و چه چیزهای جدیدی برای فهمیدن وجود دارد.

وقتی این موضوع را بفهمند، متوجه اهمیت اثبات دلیل مرگ فرنی نیز خواهند شد.
جیمی! من می‌توانم این کار را انجام بدهم.

فکر می‌کنم بتوانم.

اما راستی، کاش مجبور نبودم جلوی همه بچه‌ها حرف بزنم.

چطور دوستی را از دست بدهیم

اواخر بهار است. ما کلاس ششم هستیم و به اردوگاه «دریاچه سنگی» آمده‌ایم. همه از روی پل‌های طنابی گذشتیم. دست‌های همدیگر را گرفتیم، از میان حلقه‌ای خزیدیم و با چشم‌های بسته از لابه‌لای جنگل عبور کردیم. دخترها از عنکبوت‌ها هم می‌ترسیدند. پسرها روی چمن همدیگر را هل می‌دادند. یکی از همراهانمان، آقای اندرو - که معلم کلاس ششم است - به ما یاد داد با چوب‌هایی که به صورت مخروطی روی هم قرار داده‌ایم، آتش درست کنیم. بعد هات‌داگ پختیم و آن‌ها را در سس کچاپ خواباندیم. روی آتش، مارشمالو کباب کردیم که البته سوخت و سیاه شد.

من کل مسیر را در اتوبوس تنها نشسته بودم. تو از کنار صندلی من رد شدی و خودت را کنار آبروی جا دادی. اگر برمی‌گشتم، پشتت را می‌دیدم، چون به سمت جنا خم شده بودی و با او پیچ‌پیچ می‌کردی.

تو و مولی گیره موی یک‌شکلی به موهایتان زده‌اید؛ دقیقاً جلوی سرتان. آن گیره‌ها انگار شما را بزرگ‌تر از ستان نشان می‌دهد. هر دویتان براق‌کننده لب زده‌اید و با ژاکت‌های نیمه‌باز و شلوارهای جینتان شیهه دوقلوها هستید. پسرها وارد جنگل می‌شوند، بیرون می‌آیند و تکه‌های چوب و الوار را توی آتش می‌اندازند. هرچه چوب بزرگ‌تر باشد، شعله‌های آتش سرکش‌تر می‌شوند و این باعث می‌شود صدای شادی همه بلند شود. بعد جاستین سنگی برمی‌دارد، آن را بالای سرش می‌گیرد و به سمت آتش پرتاب می‌کند. جرقه‌های آتش به سرعت به اطراف پخش می‌شوند و دخترها از جا می‌پرند و جیغ می‌کشند.

آقای اندرو از زیر درختی که کمی با ما فاصله دارد، دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «کلاس شیشمی‌ها! بیاین اینجا». او شروع می‌کند به شمارش معکوس، «ده، نه، هشت،...»

پسرها به سرعت حرکت می‌کنند. دست‌وپایشان همه‌جا دیده می‌شود، چون موقع رفتن به همدیگر سقلمه می‌زنند. دخترها آرام‌تر راه می‌روند. آن‌ها در دسته‌های چند نفری حرکت می‌کنند و به شمارش آقای اندرو اهمیتی نمی‌دهند. من پشت آن دخترها حرکت می‌کنم، دقیقاً نزدیک تو؛ اما من در گروه پیاده‌روی آرامتان نیستم. من کاملاً در طبقه‌بندی دیگری قرار گرفته‌ام.

دیگر متخصص دیدن دخترها از پشت سر شده‌ام.

آقای اندرو به طعنه می‌گوید: «خانم‌ها! ممنونم که تشریف آوردین.»

بعد رو به گروه می‌کند و می‌پرسد: «خوب گوش کنین. چه صدایی می‌شنوین؟» پاهایش خیلی بیشتر از عرض شانه‌هایش باز است. موهایش بسیار کوتاه و در واقع تقریباً کچل است. او به سربازها شباهت دارد، یا به یک جنگجو.

همه آرام ایستاده‌اند. بعد جاستین ملونی با دهانش صدای بدی درمی‌آورد که همه را به‌غیر از آقای اندرو، به خنده وامی‌دارد. آبری خم می‌شود و در گوش تو چیزی می‌گوید؛ تو ریز می‌خندی.

چقدر دلم می‌خواست به من نگاه کنی.

آقای اندرو سؤالش را تکرار می‌کند: «چه صدایی می‌شنوین؟»

من چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌کنم. بعد از این همه روز تنها نشستن و گوش دادن به صداهای مختلف در بوفه مدرسه، توانایی خوبی در گوش دادن پیدا کرده‌ام. صدای خِش خِشی را که بچه‌ها ایجاد می‌کنند، می‌شنوم؛ صدای ضربه محکم چوب کریکت، آهنگ زیبایی که پرندگان می‌خوانند و اولین هوهوی یک جغد. در آن دورها، از یک اردوگاه دیگر، صدای آواز کسی را می‌شنوم. از اردوگاهی دیگر، صدای ضربات درام یک آهنگ راک می‌آید.

پرنده‌های بسیاری آنجا آواز می‌خوانند. صدای بعضی‌ها مثل سوت است و صدای بعضی‌ها چیزی مثل کا-کا-کا؛ بعضی‌ها جیک جیک می‌کنند و بعضی‌ها آواز می‌خوانند. پرنده‌های متفاوتی هستند و صداهای مختلفی وجود دارد، اما بین آن‌ها نوعی هماهنگی خاص وجود دارد؛ حتی صدای ضربات کریکت و جغد! انگار همه باهم تناسب دارند. همه این صداها و ضربه‌ها، باهم شبیه موسیقی هستند.

بعد متوجه چیزی شدم. این واقعاً موسیقی است. من مطمئنم، منظورم این است که احساس می‌کنم تمام این گونه‌های متفاوت، باهم آواز می‌خوانند و منتظر صدای همدیگر هستند. هرکدام سرعت و صدای خاصی دارند که همدیگر را تکمیل می‌کنند.

این یک کنسرت است و من آن را با خوب گوش کردن درک می‌کنم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به آقای اندرو خیره می‌شوم.

می‌گویم: «این یه گروه موسیقیه». کلماتم به‌سختی از دهانم بیرون می‌آیند.

او سرش را برمی‌گرداند. «چی؟»

من تکرار می‌کنم: «گروه موسیقی. یا... نمی‌دونم. نه اینکه دقیقاً گروه موسیقی باشه، ولی خیلی

شبیهِ شه.»

او فقط به من خیره شد.

من ادامه دادم: «همه این صداها، پرنده‌ها و هر چیز دیگه. اونا باهم می‌خونن!»... اما قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، دیدم یک ابرویش بالا رفت؛ و فهمیدم این جواب دلخواه آقای اندرو نبوده. جواب من اشتباه بود؛ درواقع از نظر او افتضاح بوده و حالا که از دهانم خارج شده، دیگر نمی‌توانم برگردانمش.

شانه‌هایم را بالا انداختم که یعنی شاید هم نظرم درست نباشد. «منظورم اینه که فقط این جوری به نظر میاد.»

آقای اندرو گفت: «آها!» اما طوری گفت که انگار حتی ذره‌ای به پاسخ من فکر نمی‌کند؛ و این تمام چیزی بود که او گفت. این طوری به بچه‌ها اجازه داد به من بخندند؛ و همه خندیدند. حتی تو.

آقای اندرو به بچه‌ها گفت که باید چه می‌شنیدند؛ «وقتی سوزی به موسیقی موتزارت درخت‌ها گوش می‌ده، من از شما می‌خوام چیز دیگه‌ای بشنوم». او هم‌زمان با صدای موسیقی راک که از دور می‌آید، دستش را تکان می‌دهد.

بعد توضیح می‌دهد که صداهایی که فرکانس پایینی دارند، نسبت به صداهای با فرکانس بالا، مسافت بیشتری طی می‌کنند. برای همین است که از فاصله دور، صدای درام یک گروه رژه، خیلی زودتر از بقیه سازها شنیده می‌شود.

گونه‌هایم سرخ می‌شود. کاش به جای حرفی که زدم، به این نکته اشاره کرده بودم. بعد، مدتی در اردوگاه قدم می‌زنم؛ به‌تنهایی. به موسیقی بالای سرم گوش می‌دهم تا اینکه سروصدایی از سمت برکه می‌شنوم. دیلن و کوین اوکانر دارند چیزی را بین خودشان به طرف هم پرتاب می‌کنند. اول فکر می‌کنم سنگ یا توپ است، اما بعد متوجه می‌شوم دست‌وپا دارد. قورباغه است. دارند آن را به هم پاس می‌دهند.

بس کنید!

البته توی دلم می‌گویم و حرفی نمی‌زنم؛

تو کنار دیلن ایستاده‌ای. نگاهش می‌کنی. بازهم جوری ایستاده‌ای که جلب‌توجه کنی؛ و نگاهت را از او بر نمی‌داری.

دیلن می‌داند که آنجا ایستاده‌ای، چون قورباغه را به طرف تو می‌گیرد. او حیوان را مقابل صورتت تکان می‌دهد. تو جیغ می‌کشی که نشان بدهی می‌ترسی؛ اما انگار از کارش خوشت می‌آید. او نیشخند می‌زند و به قورباغه نگاه می‌کند. بعد به سمت درختی برمی‌گردد. نه، نه، نه.

درخت فان است؛ با پوستی سفید که چند قدم با او فاصله دارد.

لطفاً. لطفاً این کار را نکن.

او دستش را بالا می‌برد.

من نفسم را نگه می‌دارم. نه!

حرکاتش آرام است، انگار که می‌خواهد توپ بیس بال را پرتاب کند.

درخت دقیقاً مقابلش قرار دارد. لبخندی بر چهره‌اش نشسته است. او دستش را عقب می‌برد.

او می‌خواهد موجودی را بی‌دلیل بکشد.

بقیه بچه‌ها هم‌زمان می‌خندند و جیغ می‌کشند.

هیچ‌کس جلوی او را نمی‌گیرد.

من سریع به تو نگاه می‌کنم، دقیقاً به چشم‌هایت. تو می‌توانی مانعش شوی. من مطمئنم.

صدایت می‌کنم «فرنی»، اما انگار صدایم از ته چاه بیرون می‌آید.

تو صدایم را نمی‌شنوی؛ اما فکر می‌کنم چیزی حس کرده‌ای. تو سنگینی نگاه من را احساس می‌کنی.

سرت را به طرف من برمی‌گردانی.

من به تو خیره می‌شوم. سعی می‌کنم تا جای ممکن منظورم را برسانم.

سعی دارم با چشم‌هایم بگویم که دیلن دارد این کار را برای تو می‌کند. لطفاً! اجازه نده این کار را بکند. لطفاً به او نخند و تشویقش نکن.

دستش کاملاً عقب است.

لطفاً! تو دختری هستی که با من زیر پای خفاش‌ها می‌دویدی.

جیغ‌ها بلندتر شده‌اند.

من تو را با فلافرناتر دیده‌ام. می‌دانم وقتی مردم سنگدل می‌شوند، گریه می‌کنی.

او دستش را چندثانیه عقب نگه می‌دارد.

این تو نیستی. من تو را می‌شناسم. من تو را بهتر از هر کس دیگری که اینجاست می‌شناسم.

حالا تو چشم‌هایت را تنگ می‌کنی، خیلی تنگ؛ و این برای من کافی است.

در عرض کمتر از یک ثانیه، قورباغه در هوا پرواز می‌کند، خیلی مسخره و شبیه کارتون‌ها؛ و بعد صدایی می‌آید، صدایی وحشتناک. صدایی شبیه ضربه‌ای خفه و شِلپ‌شِلپ آب؛ هم خشک و هم تر.

بدترین صدایی است که تا به حال شنیده‌ام.

و بعد صدای بچه‌ها می‌آید که با خنده می‌گویند: «آه»، «خیلی کنیفی» و یا «چندش آورده». آن‌ها بلند می‌خندند.

من از آن‌ها و از تو دور می‌شوم. باید نفس عمیقی بکشم تا بالا نیآورم.

نمی‌دانستم چطور باید جلویش را بگیرم.

من نمی‌دانم کار درست چیست. من درباره خفاش‌ها و کرم‌های شب‌تاب می‌دانم. می‌دانم که عرق و ادرار پاک هستند؛ و اینکه قبل از وجود جهان، رنگ، صدا، نور و هوایی وجود نداشته است.

اما دانستن این چیزها فایده‌ای ندارد.

من باید چیزهای دیگری بدانم. اینکه چطور جلوی موهایم گیره بزنم تا بامزه شود، اما بچگانه نباشد. یا اینکه چطور در اردوگاه قدم بزنم و با جرعه‌های آتش جیغ بکشم.

من باید بدانم چه جوابی بدهم وقتی تو و جنا از کنارم رد می‌شوید و او با تمسخر می‌گوید: «گروه موسیقی!» انگار که به دسته‌ای خرمگس در یک سطل زباله اشاره می‌کند. تو می‌خندی و به راهت ادامه می‌دهی و چندلحظه طول می‌کشد بفهمم که تو به من و به جوابی که به آقای اندرو دادم، خندیدی.

من باید بدانم آن روز غروب وقتی بقیه بچه‌ها باهم پیچ‌پیچ می‌کنند و در تاریکی می‌خندند، چه کار کنم. من در کیسه‌خواهم دراز کشیده‌ام؛ صدای خنده‌ها نزدیک‌تر می‌شود؛ خیلی نزدیک و بعد حس می‌کنم کسی بالای سرم ایستاده است.

احساس می‌کنم چیزی خیس و گرم روی گونه‌ام افتاد.

آب دهان. کسی آب دهانش را روی صورت من ریخت.

خیلی کثیف است.

من باید بدانم به جای اینکه آنجا بخوابم و خودم را به خواب بزنم، چه کار کنم؛ وقتی بهترین دوستم - البته من می دانم که تو دیگر بهترین دوستم نیستی - در آن اطراف قدم می زند و می خندد، بزاق دهان کسی روی گونه ام راه می افتد و به سمت دهانم حرکت می کند و با حرکتش، پوستم را قلقلک می دهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مسلط‌بودن

شب قبل از ارائه گزارشم، نمی‌توانستم مغزم را جمع کنم. وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، عروس‌های دریایی را درست روبه‌رویم می‌دیدم. وقتی هم چشم‌هایم را باز می‌کردم، در اعماق تاریکی، بازهم عروس دریایی می‌دیدم.

از رختخواب بیرون آمدم، چراغ را روشن کردم و دور اتاق راه رفتم و حرف‌هایی را که قرار بود بزنم، تمرین کردم.

وقتی مادر در را باز کرد، داشتم گزارش را بلندبلند تکرار می‌کردم.

مادر گفت: «زوا» لباس بلندی پوشیده بود. چشم‌هایش را مالید و پرسید: «چی کار می‌کنی؟»
شانه بالا انداختم.

او گفت: «ساعت یک‌ونیم نصفه‌شبه. بگیر بخواب.»

اما حتی وقتی خوابیدم، بین خواب و بیداری معلق بودم.

قرار بود صبح حرف بزنم.

قرار بود به همه بگویم چه چیزی فهمیده‌ام.

و وقتی کارم تمام شد؛ و اگر آن جور که دلم می‌خواست، پیش می‌رفت، دیگر برای فهمیدن این موضوع، تنها نبودم.

و اگر آن‌طور که می‌خواستم پیش نمی‌رفت، تنها کسی که برایم می‌ماند، جیمی بود.

چطور می‌شود فراموش نکرد

چند روز از اردوی دریاچه سنگی گذشته بود، اما آن قورباغه از ذهنم بیرون نمی‌رفت. صدایش مدام توی گوشم بود؛ صدای محکم برخورد بدنش با درخت. یادم می‌آمد که پاهایش مثل تصاویر کتاب‌های مصور، در هوا پرواز می‌کرد؛ اما اصلاً خنده‌دار نبود.

کاری از دست آن قورباغه بیچاره بر نمی‌آمد؛ هیچ کاری.

چشم‌هایت به من نگاه کردند؛ و در همان لحظه، تغییر را در آن‌ها دیدم.

تو تصمیمت را گرفتی؛ تصمیم گرفتی اهمیت ندهی؛ تصمیم گرفتی با چه کسانی باشی.

و هر وقت به آن فکر می‌کنم، دوست دارم جیغ بکشم.

تو خیلی وقت پیش گفتی اگر شبیه او شدم، من را بکش؛ و قسم خوردی هیچ وقت مثل او نمی‌شوی.

به من گفتی پیامی برایم بفرست.

پیامی سری و بزرگ.

من سعی کردم. سعی کردم نامت را صدا بزنم و احساس خفگی کردم.

من سعی کردم با چشم‌هایم به تو بفهمانم. تو رویت را برگرداندی.

و صدای برخورد بدن قورباغه با درخت، توی گوش‌هایم پیچید.

تقریباً آخرین روز مدرسه است.

اگر قرار است پیامی به تو برسانم، وقت زیادی ندارم.

فصل پنجم : فرایند

برای نوشتن بخش فرایند، باید به طور واضح بگویید از چه موارد و ابزاری استفاده کرده‌اید؛ چه کار کرده‌اید و چگونه آن کار را انجام داده‌اید.

خانم ترتن

شهر کتاب (nbookcity.com)

قوی تر از ما

چیز دیگری که باید بدانید، این است که عروس‌های دریایی از ما قوی‌ترند. این را در نظر بگیرید: نیش عروس‌های دریایی، یکی از سریع‌ترین واکنش‌ها در بین جانوران است. نیششان شبیه نيزه‌ای با سر خمیده است، با میلیون‌ها سلاح نامرئی. وقتی شاخک‌های عروس‌های دریایی به سطحی برخورد می‌کند، آن‌ها واکنش نشان می‌دهند. فقط ۷۰۰ میلیاردم ثانیه طول می‌کشد عروس دریایی این نيزه‌ها را پرتاب کند؛ همه آن سم را که با فشار از او خارج می‌شود.

عروس‌های دریایی حتی می‌توانند بعد از مرگشان هم نیش بزنند؛ حتی بعد از اینکه شاخک‌ها از بقیه بدن جدا شوند. عروس‌های دریایی دستگاه سم‌سازی هستند و نیششان یکی از بدترین سم‌های روی زمین است.

اما آن‌ها نیازی ندارند به این مسئله فکر کنند؛ به اینکه چه کسی را نیش می‌زنند و چرا. عروس‌های دریایی با داستان، عشق، دوستی یا تأسف میانه‌ای ندارند. آن‌ها خود را درگیر مسائلی که آدم‌ها را به دردسر می‌اندازد، نمی‌کنند.

آن‌ها فقط برای جفت‌گیری، با دیگر هم‌نوعانشان ارتباط برقرار می‌کنند و این موضوع هیچ مشکلی برایشان ایجاد نمی‌کند. وقتی تولیدمثل کردند، به آینده فرزندانشان کاری ندارند. آن‌ها یا زادوولد می‌کنند یا نمی‌کنند. بچه‌هایشان یا زنده می‌مانند یا نمی‌مانند. بچه‌ها به پدر و مادرشان فکر نمی‌کنند و هیچ کدام از عروس‌های دریایی تا به حال دلشان برای دیگری تنگ نشده است.

آن‌ها از کنار هم عبور می‌کنند، هیچ‌گاه از حرکت باز نمی‌ایستند و ضربان بدنشان هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود.

موجودی را تصور کنید

خانم ترتن به من لبخند زد و گفت: «سوزی! آماده‌ای؟»

امروز روز ارائه من بود.

من با یک عالم کاغذ و کلی تصویر، روبه‌روی بچه‌ها قرار گرفتم. قلبم آن قدر تند می‌زد که صدایش توی گوش‌هایم می‌پیچید.

پاهایم از روی زمین موزاییکی عبور کردند. لامپ مهتابی روی سقف، صدای یکنواختی داشت. یکی روی صندلی تکان خورد و از صندلی صدای جیغی بلند شد؛ صدایش آن قدر بلند بود که موهای تنم را سیخ کرد.

نفس عمیقی کشیدم. از سال تحصیلی گذشته با هیچ کدام از این بچه‌ها حرف نزده بودم. حتی مطمئن نبودم که بتوانم بلند حرف بزنم.

اما نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هایم را بستم و به چیمی فکر کردم.

به اینکه چطور بدون هیچ ترسی، دستش را بین شاخک‌های عروس‌های دریایی می‌برد؛ به اینکه با آن لباس شنای قرمز روی تخت بیمارستان، از درد به خودش می‌پیچید؛ به اینکه به تمام دنیا اجازه داد او را با آن همه درد و سرنگ و لوله ببینند.

اگر او توانست از پس آن بریاید، من هم از پس این کار برمی‌آیم.

حتماً از پشش برمی‌آیم.

شروع کردم: «موجودی را تصور کنید». آب دهانم را قورت دادم (قلبم تند می‌زد).

«موجودی را تصور کنید که با بقیه حیوانات تفاوت دارد؛ آن قدر که دانشمندان در گذشته فکر می‌کردند گیاه است» (نفس عمیق).

«موجودی که دهان و باسنش یکی است» (صدای خنده. خوب است، پس حواسشان هست).

«موجودی که حتی پس از مرگش خطرناک است.»

به بچه‌ها نگاه کردم؛ متوجه شدم سارا جانستون در صندلی‌اش به جلو خم شده است.

بعد برایشان گفتم. برایشان چرخه‌های زندگی عروس‌های دریایی را توضیح دادم؛ و اینکه آن‌ها در

ابتدا شبیه گیاه هستند و به کف دریا می‌چسبند. در آن مرحله، آن‌ها موجودات کوچکی هستند، اما

وقتی بزرگ می‌شوند، از کف دریا جدا شده و در اقیانوس شروع به حرکت می‌کنند؛ و بعد به

مدوسا تبدیل می‌شوند.

عکس یک عروس دریایی را به آن‌ها نشان دادم که شبیه تخم‌مرغ پخته بود؛ و بعد عکسی شبیه «دارث ویدر»؛ و عکسی دیگر که شبیه نقاشی بچه‌های مهدکودکی از خورشید بود؛ دایره‌ای بزرگ با خط‌های اطراف آن. تصویری نشان دادم که در آن، عروس دریایی موقع ترس، مثل چراغ پلیس روشن می‌شود و عروس دریایی دیگری که تمام نور اطرافش را جذب می‌کند.

به هم‌کلاسی‌هایم گفتم: «شبیه سیاه‌چاله‌ای زنده است. یک سیاه‌چاله زنده واقعی در اعماق اقیانوس.»

به آن‌ها چندین تصویر مختلف نشان دادم؛ و وقتی همه موضوعات اصلی مثل غذا، محل زندگی، نوع حرکت و انواع مختلف عروس‌های دریایی را برایشان گفتم، سراغ مسائل دیگر رفتم. قسمت‌های بد داستان.

توضیح دادم که عروس‌های دریایی دارند دریاها را تصرف می‌کنند.

اینکه دارند همه غذاها را برای خودشان جمع می‌کنند.

اینکه حتی غذای پنگوئن‌ها را می‌دزدند.

اینکه باعث انقراض وال‌ها می‌شوند.

اینکه بیشتر دانشمندان فکر می‌کنند تعداد عروس‌های دریایی از همیشه بیشتر شده و عروس‌های دریایی سمی که فقط در استرالیا بودند، احتمالاً حالا در سرزمین‌های دیگری هم هستند؛ در انگلیس، در هاوایی، در فلوریدا و شاید هم نزدیک‌تر از این حرف‌ها.

شاید جایی مثل مری‌لند.

اینجا بود که خانم ترتن وسط حرفم پرید و به آرامی گفت: «متأسفم که حرفت رو قطع می‌کنم سوزی، ولی باید بگم وقت زیادی نمونده و باید جمع‌بندی کنی.»

خیلی رک گفتم: «هنوز تموم نشده.»

خانم ترتن گفت: «از اینکه این همه اطلاعات واسه گفتن داری، خیلی خوش‌حالم، ولی ما یه ارائه دیگه هم داریم، وقت زیادی هم...»

من گفتم: «هنوز تموم نشده.» تا به حال با هیچ معلمی این همه بلند و محکم صحبت نکرده بودم؛ اما قصد نداشتم حرفم را قطع کنم. تمام کردن حرف‌هایم در این لحظه که هنوز مسائل مهم را توضیح نداده بودم، غیرممکن بود.

بعد کلاس ساکت و بی حرکت شد.

به خانم ترتن خیره شدم و او با تعجب ابروهایش را بالا برد. بعد به پاهایش نگاه کرد؛ انگار به چیزی فکر می کرد. وقتی سرش را بالا آورد، لبخندی تحویل داد و گفت: «فقط چند دقیقه بیشتر. می تونی ادامه بدی، ولی لطفاً سریع تر جمع بندی کن.»

نفس عمیقی کشیدم و به اصل مطلب پرداختم: «ترسناک ترین آن ها احتمالاً ایروکانجی ها هستند. کشنده، نامرئی و کوچک. حتی نمی شود آن ها را در آب دید.»

من درباره مرگ های ثبت شده و مهاجرت آن ها در مسیرهای طولانی برایشان گفتم؛ درباره خطر تپش قلب شدید و خونریزی مغزی؛ درباره مرگ هایی که به دلایل دیگر نسبت داده شده اند.

در این لحظه بود که فکر می کردم آن ها فهمیده باشند.

واقعاً این طور فکر می کردم؛ فکر می کردم همه بفهمند.

و گفتم: «... و به همین خاطر است که باید تا جای ممکن، این مدوسای دریایی کشنده را بشناسیم.»

دیگر حرفی نزدم. آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد سرم را بالا گرفتم.

خانم ترتن مثل همان وقت که محکم حرف زده بودم، نگاهم کرد. می شد گفت که سخت مشغول فکر کردن به چیزی است.

خیال می کردم از پشش برآمده ام. به بچه ها نگاه کردم تا ببینم آن ها هم به حرف های من فکر می کنند یا نه.

نگاه بعضی ها به من بود و بعضی هایشان هم به جای دیگری نگاه می کردند؛ اما به نظر نمی رسید کسانی که به من نگاه می کردند، تحت تأثیر قرار گرفته باشند.

از پشت کلاس، یکی از پسرها خمیازه ای کشید.

کمی آن طرف تر، دختری با دقت سعی می کرد کاغذی تاشده را با پایش به میز دختری دیگر برساند. دختر دوم مدادش را روی زمین انداخت و بعد خم شد تا هم مداد و هم کاغذ را بردارد. کاغذ را باز کرد و خنده کوتاهی کرد.

نگاه آبری به مولی، شیهه پارسال بود که راجع به ادرار صحبت کردم. مولی جوابش را با حرکت کوچکی داد که کس دیگری متوجه نشد؛ اما من آن را دیدم. او انگشتش را کنار گوشش طوری

حرکت داد که یعنی دیوانه است.

اختلال ذهنی!

من به خانم ترتن نگاه کردم، آن وقت بود که متوجه شدم: او به فرنی فکر نمی‌کرد. ذهنش درگیر چیزی بود، اما نه مرگ فرنی، یا تسلط عروس‌های دریایی بر دنیا.

او به من فکر می‌کرد. انگار در این گزارش که مهم‌ترین سخنرانی من بود، کار اشتباهی انجام داده بودم.

خانم ترتن بالاخره گفت: «سوزی! گزارشت بی‌اندازه کامل بود. معلومه خیلی واسه‌ش زحمت کشیدی.»

او رو به بقیه بچه‌های کلاس کرد و گفت: «متأسفم که از برنامه عقب موندیم. پاتریک تو فردا گزارشت رو ارائه بده.» پاتریک که همیشه تکالیف کلاس بعدی‌اش را در کلاس قبلی انجام می‌دهد، مشتش را در هوا پرتاب کرد و گفت: «جانمی.»

و بعد همه به حالت عادی بازگشتند، انگار من هیچ حرفی نزده بودم.

می‌خواستم بگویم، همین؟ دوست داشتم بگویم، نه، نه، شما متوجه نشدید. انگار دقیق گوش نمی‌دادید. واقعاً داشتید گوش می‌کردید؟

واقعاً نمی‌فهمید که یکی از ما به خاطر نیش عروس دریایی از بین رفته؟

و ممکن است روزی این حیوانات بر ما غالب شوند؟

چند برگه از دستم افتاد، بنابراین خم شدم تا آن‌ها را جمع کنم. دست‌هایم می‌لرزید.

کسی در آخر کلاس تظاهر به سرفه کرد، اما در واقع چیزی گفت که دیگران شنیدند.

او گفت «مدوسا.»

همه خندیدند. برگشتم و دیلن را دیدم که با مظلوم‌نمایی به سقف نگاه می‌کرد.

بعد وقتی به سمت تخته برگشتم، دوباره آن را شنیدم: این بار می‌دانستم صدای دیلن است.

«مدوسا!»

ناگهان خودم را از بیرون دیدم: انگار گوشه کلاس ایستاده‌ام و به خودم نگاه می‌کنم. این دختری نبود که توانسته دنیا را درباره چیز مهمی قانع کند. به جایش دختری عجیب را دیدم با موهای فرّری و دست‌هایی لرزان و صورتی قرمز و متورم: کسی که هیچ دوستی ندارد؛ دختری که

صورتش به زشت‌ترین حالت ممکن درهم جمع شده و اشک‌هایش آماده‌ سر‌از‌پیرشدن است. وقتی گریه‌ام شروع شد، نتوانستم جلوی‌ش را بگیرم.

«مِدوسا!»

خانم ترتن با صدای تیزی گفت: «کافیه!»

بچه‌ها ساکت شدند، اما من می‌دانستم از این به بعد اسم جدید من چه خواهد بود: مِدوسا. خانم ترتن به آرامی گفت: «سوزی! برو بشین». سری تکان دادم و به سمت صندلی رفتم.

نمی‌خواستم آنجا بنشینم و جلوی آن‌همه آدم گریه کنم. وقتی خانم ترتن تکالیف خانه را چک می‌کرد، دفترم را باز کردم و خودکارم را برداشتم:

کاش می‌توانستم تو را ببینم جیمی. کاش می‌توانستم ببینمت و به من بگویی که درکم می‌کنی. چون هیچ‌کس نمی‌فهمد. من سعی کردم، اما آن‌ها چیزی را که من می‌بینم، ندیدند.

می‌دانم که تو درکم می‌کنی، چون من عکس‌هایت را دیده‌ام. من عکس‌های زیادی از تو در اینترنت دیده‌ام. در یکی از آن‌ها، شیشه‌ای در دست داشتی که در آن یک ایروکانجی بود؛ مثل یک روح نامرئی. با چشم‌هایی مهربان به آن نگاه می‌کنی. در عکس دیگری، به یک عروس دریایی صندوقی در مخزن نگاه می‌کنی. عروس دریایی بالای مخزن است و تو از پایین به آن خیره شده‌ای. رگه‌هایی در آب وجود دارد که شبیه ستاره‌های آسمان است؛ و چون عکس تو به خاطر وجود شیشه و آب، تار است، این بار تو شبیه روح شده‌ای.

یک چیز برایم بسیار جالب است؛ اینکه در چشم‌های تو هیچ خشم و عصبانیتی وجود ندارد.

تو حتی به این موجودات، طوری نگاه می‌کنی که انگار این همه با تو فرق ندارند.

تو فقط کنجکاو، همین. انگار دوست داری آن‌ها را کشف کنی. انگار این موجودات می‌خواهند چیزی به ما بگویند؛ و تو به شنیدن حرف‌هایشان اهمیت می‌دهی.

چطور ممکن است؟ چطور تو به موجوداتی که دیگران از آن‌ها متنفرند، اهمیت می‌دهی؟ منظورم این است که من تو را روی تخت آن بیمارستان دیدم که به خاطر نیش عروس دریایی، تا دم مرگ رفتی. چرا بعد از آن حتی ذره‌ای عصبانی نشدی؟

تو چه ویژگی خاصی داری که باعث می‌شود به موجودات دیگر علاقه داشته باشی؟

چطور باید پیامی فرستاد

بیشتر از ۹۵ درصد ادرار، از آب تشکیل شده است. عروس‌های دریایی هم همین‌طور هستند؛ یعنی بیش از ۹۵ درصد بدنشان، آب است؛ اما در این لحظه، این مسئله هنوز برای من اهمیتی ندارد. چیزی که در حال حاضر، یعنی روزهای پایانی کلاس ششم، برای من اهمیت دارد، این است که ادرار به راحتی یخ می‌بندد.

تو به من گفته بودی برایم پیامی بفرست. مدت زیادی نمی‌دانستم باید چه کار کنم، اما بعد از اردو و بعد از آن آب دهانی که روی گونه‌ام ریخته شد، فهمیدم.

گفته بودی پیام بزرگی باشد تا راحت متوجه شوی.

آن روز را که در بوفه به تو گفتم بعضی حیوانات برای برقراری ارتباط از ادرار استفاده می‌کنند، یادت هست؟ تصمیم گرفته‌ام همین کار را بکنم. می‌خواهم پیامم را مثل پیام تو برایت بفرستم: با مایعات بدن.

من به چیزی احتیاج دارم که نازک و تخت باشد. البته برایم راحت است، چون هر شب، غذای باقیمانده را از کاخ مینگ به خانه می‌آوردم. پاکت‌های پلاستیکی برای این کار عالی هستند. آن‌هایی که از همه کوچک‌ترند، بیشتر به کارم می‌آیند. خیلی راحت می‌توان پاکت‌ها را جایی پشت فریزر چید.

این کار واقعاً تمیز است. این را همان روزی که همه حرف‌هایم بی‌موقع بود، گفته بودم؛ ادرار کثیف نیست. تنها بدی‌اش همین است که ما فکر می‌کنیم چندش‌آور است.

می‌دانی که، حق با من بود. باینکه تو و بقیه دخترها به من خندیدید، اما حق با من بود. وقتی در پاکت‌ها را بستم، آن‌ها را توی فریزر گذاشتم. بعد رویشان را با چند بسته سبزی و ظرف یخ پوشاندم.

بعد به رختخواب رفتم. فردا روز آخر کلاس ششم است.

صبح که شد، وقتی مادر دوش می‌گرفت، پاکت‌های پلاستیکی یخ‌زده را در ظرف ناهارم گذاشتم و پایین کیفم قرار دادم. دلم پیچ می‌خورد، اما خیلی وقت بود این قدر از کارم مطمئن نبودم. لاقلاً برای چند لحظه، صدای وحشتناک افتادن قورباغه را فراموش کردم.

به مادر گفتم معلممان از ما خواسته زودتر به مدرسه برویم و در تمیز کردن کلاس کمک کنیم. از او

خواستم من را زودتر برساند. او سؤالی نکرد. حتی وقتی دید پارکینگ مدرسه خالی است، چیزی نپرسید.

فکر می‌کنم به من اطمینان دارد. او هنوز به من اعتماد دارد؛ با وجود اینکه لیاقتش را ندارم. شاید وقتی آدم‌ها بزرگ می‌شوند، چنین اتفاقی می‌افتد و شاید فاصله فرد با دیگران آنقدر زیاد می‌شود که می‌توان آن را با چیزهایی مثل دروغ پر کرد.

هیچ کس توی سالن نیست. بدون دانش‌آموزان، سالن شبیه مدرسه راهنمایی واقعی نیست. تنها شبیه صحنه‌ای از یک فیلم سینمایی است. تصور می‌کنم در آینده هستم؛ همه مردم ناپدید شده‌اند و من تنها کسی هستم که روی زمین باقی مانده است. بیرون از اینجا، حشرات غول‌آسا در حال پرسه زدن در اطراف کره زمین هستند. هر لحظه ممکن است به درهای سالن مدرسه برسند و من را ببلعند؛ و این می‌شود پایان زندگی من.

سنگینی کیفم را احساس می‌کنم، سنگینی پیامم برای تو. به سمت کمد‌ها می‌روم.

اشتباهی وحشتناک

بعد از اینکه گزارش علوم تمام شد و زنگ خورد، خانم ترتن گفت: «سوزی! چند لحظه صبر کن». سرم را تکان دادم، اما نگاهش نکردم. وقتی بچه‌ها وسایلشان را جمع می‌کردند و به طرف سالن می‌رفتند، من فقط به میزم خیره شده بودم. آن‌ها طوری باهم گپ می‌زدند که انگار اصلاً گزارش احمقانه من را نشنیده بودند.

جاستین ملونی که از کنار میزم رد می‌شد، تکه‌ای از کاغذ دفترش را روی میز گذاشت. کاغذ پر از طراحی‌های شلوغ بود؛ طرح‌های عروس دریایی که بعضی از آن‌ها را به بچه‌ها نشان داده بودم. وقتی کلاس خالی شد، خانم ترتن گفت: «سوزی!» جوابش را ندادم.

دوباره گفت: «هی، سوزی!» منتظر شد تا سرم را بالا کنم. «گزارش خیلی خوبی بود. معلومه خیلی واسه‌ش تلاش کردی. خیلی کم پیش میاد که من به این گزارش‌ها نمره کامل بدم، ولی گزارش تو فرق می‌کنه. تو لیاقتش رو داری.»

به طراحی جاستین نگاهی انداختم. باینکه شلخته و درهم‌برهم کشیده بود، اما دقت بالایی داشت. خانم ترتن گفت: «می‌دونم سوزی، من ناهارم رو همین جا می‌خورم. خیلی خوش حال می‌شم اگه بیای پیشم. اگه بخوای می‌تونیم باهم حرف بزنیم.»

حرفش من را به یاد دکتر لگز انداخت؛ دکتری که می‌شود با او حرف زد. اما من ترجیح می‌دهم حرفی نزنم.

تنها کسی که دوست دارم بینمش، جیمی است. فقط با او حرفی برای گفتن دارم. خانم ترتن گفت: «تازه می‌تونیم فقط ناهار بخوریم و حرفی هم نزنیم. باشه؟»

سرم را تکان دادم، اما نگاهش نکردم. شاید اگر به او نگاه می‌کردم، دوباره می‌زدم زیر گریه. او ادامه داد: «به خودت افتخار کن سوزی، کارت عالی بود.»

از کلاس خارج شدم و به طرف سالن رفتم. با خودم فکر کردم این را هم نمی‌فهمم: چطور می‌شود این‌همه برای گزارشی تلاش کنی و نمره کامل بگیری، اما بازهم احساس کنی یک جای کار می‌لنگد.

انگار خودت در اشتباهی؛ اشتباهی وحشتناک.

اشتباهی بزرگ‌تر

وقتی به کمد ۶۰۵ می‌رسم، یعنی کمد تو، در ظرف را باز می‌کنم؛ این پیام برای توست. و تو خواهی فهمید.

پاکت‌ها هنوز منجمد هستند، اما یخ آن‌ها کم‌کم باز می‌شود. عالی است، حالا به راحتی از پاکت خارج می‌شوند.

هرکدام از کمد‌ها چند شیار دارند که رو به بالا خم می‌شوند. پاکت‌ها به راحتی از این شیارها عبور می‌کنند. من تَند، اما با آرامش کار می‌کنم و هرکدام را در شیار کمدت فشار می‌دهم.

به دلم که شروع به پیچیدن کرده، توجهی نمی‌کنم. نمی‌دانم آیا می‌شد راه دیگری انتخاب کرد و پیام دیگری فرستاد؟ آیا می‌توانستم زودتر از این کاری کنم تا به جای اینکه الآن اینجا باشم و ادرار یخ‌زده توی کمدت بگذارم، توی اتوبوس کنار تو می‌نشستم؟

صدای پاکت‌های یخ‌زده را که به در کمدت می‌خورد، می‌شنیدم؛ صدای خفه پاکت که روی چیزی نرم می‌افتاد.

زمان زیادی از آن روزها نمی‌گذرد که توی کمدت یادداشت‌هایی می‌انداختم که رویشان نوشته بودم «بهترین دوست‌ها»، «برای چشم‌هایت» یا اسم‌های مستعارمان؛ یعنی دختر توت‌فرنگی و خانم موفرفری.

اما این یادداشت متفاوت است.

تو نباید به من می‌خندیدی. نباید به من می‌گفتی عجیب. نباید آب دهانت را روی من می‌ریختی. باین حال، می‌خواهم بدانی قصد انتقام گرفتن ندارم. فقط دارم کاری را که از من خواسته بودی، انجام می‌دهم. دارم سعی می‌کنم کاری کنم که به من گوش بدهی؛ که واقعاً توجه کنی. دارم سعی می‌کنم قبل از اینکه کاملاً ناپدید شوی، خودمان را نجات بدهم.

حتماً اولش بهت‌زده خواهی شد. به من خیره نگاه می‌کنی؛ که یعنی، چه کار کرده‌ای؟ و من به تو خیره می‌شوم. صاف به چشم‌هایت زل می‌زنم. و با نگاهم به تو می‌گویم که خودت از من خواسته بودی پیام بزرگی به تو برسانم.

بعد متوجه می‌شوی که مجبور بودم این کار را بکنم.

مجبور بودم، چون خودت از من خواسته بودی.

مجبور بودم، چون دیگر وقتش شده؛ وقت اینکه تو را برگردانم؛ وقت اینکه هر دویمان را برگردانم. و آن لحظه است که نگاهت تغییر می کند و چشم‌هایت می گوید، من واقعاً این قدر اذیتت کردم؟ و چشم‌های من جواب می دهند، بله. و چشم‌های تو می گویند، می فهمم. و بعد چشم‌هایت می گویند، متأسفم. و بعد همه چیز درست می شود؛ ما می توانیم از نو شروع کنیم.

پاکت‌ها را تصور می کنم که روی ژاکت صورتی تو می افتند و از روی تزیینات داخل کمدت رد می شوند؛ از عکس‌های بُریده شده گربه‌ها از مجلات، از آینه آهن‌ربایی گل‌گلی، از عکس‌های دوستان جدیدت که به جای عکس دونفره‌مان توی کمدت گذاشته‌ای. وقتی به عکس‌های جدیدت فکر می کنم، پاکت‌ها را با فشار بیشتری توی شیار فرو می کنم.

وقتی آخرین پاکت را می فرستم داخل، پلاستیک خالی را توی ظرف غذا می گذارم. بسته غذا را به دستشویی دختران می برم و آن را توی سطل زباله می اندازم و رویش را با حوله‌های کاغذی می پوشانم.

بعد به سمت شیر آب می روم تا دستم را بشویم.

وقتی جلوی آینه می ایستم، احساس دیگری دارم. پشت گردنم احساس ضربان می کنم. یکی از پلک‌هایم می پرد. سینک دستشویی را می گیرم و سعی می کنم به خودم توی آینه نگاه کنم؛ اما همه چیز تار است. دلم می خواهد از این احساس، هرچه که هست، فرار کنم؛ اما پاهایم کمک نمی کنند تا بایستم. روی زمین می افتم.

تا ۴۰ دقیقه دیگر، سالن پُر از دانش‌آموز می شود و یخ که باز شد، کمدت در آن غرق می شود.

زهر

جیمی! چیزی که من و تو می‌فهمیم، این است که اگر موجودی، زهر داشته باشد، دلیل بر بد بودنش نیست. زهر نوعی حفاظت از خود است.

هرقدر حیوان، ضعیف‌تر باشد، نیاز بیشتری به حفاظت از خودش دارد. بنابراین هرچه زهر حیوانی بیشتر باشد، ما باید بیشتر آن را ببخشیم؛ چون نیاز بیشتری به آن زهر دارد.

و واقعاً کدام حیوان است که از عروس‌های دریایی ضعیف‌تر باشد؟ آن‌ها حتی استخوان ندارند.

فکر می‌کنم تو این را فهمیده‌ای. فقط می‌خواستم بدانی من هم این مسئله را درک می‌کنم.

کاش همدیگر را می‌دیدیم و می‌توانستیم راجع به این چیزها باهم صحبت کنیم. درباره نیش و زهر و آغاز و پایان و همه موجوداتی که دیگران آن‌ها را درک نمی‌کنند.

به من نگاه کن

وقتی تو نزدیک می‌شوی، من کنار کمدم ایستاده‌ام. قلبم حالا آرام‌تر می‌زند. احساس سرما، عرق و چسبندگی تمام شده و تنها چیزی که باقی مانده، همان دل‌شوره اول است.

قبل از اینکه به کمدت برسی، من کمدم را می‌بندم و به طرف کلاس می‌روم. ثانیه‌ها را می‌شمارم. به تو نگاه نمی‌کنم، هنوز وقتش نشده؛ اما می‌دانم، الآن داری قفل کمدت را باز می‌کنی. الآن دستگیره را گرفتی، حالا هم در کمد را باز کردی.

ناگهان سروصدا می‌شود، اما من بر نمی‌گردم.

کسی داد می‌زند: «آه!» و بعد کس دیگری می‌گوید: «ایش!»

«وای پسر! یکی تو کمدت دستشویی کرده.»

صدای خنده را می‌شنوم. صدای قدم‌های بچه‌ها می‌آید که برای دیدن اتفاق سر می‌رسند. شلوغی را حس می‌کنم، انرژی بیرون کلاس را می‌فهمم؛ انگار که شکل، حجم و وزن دارد. چیزی است که اگر دستم را دراز کنم، می‌توانم لمسش کنم.

روی هوایی متمرکز می‌شوم که وارد ریه‌هایم می‌شود و دوباره بیرون می‌آید.

کسی می‌گوید: «من می‌رم به دفتر اطلاع بدم.» صدای پاهای کسی را که می‌دود، می‌شنوم.

جلوی در کلاس می‌ایستم. کتاب‌هایم را به آرامی و با دقت مرتب می‌کنم.

وقتی سرم را بالا می‌آورم که بچه‌ها پراکنده شده‌اند.

شانه‌هایت جمع شده‌اند، انگار در خودت شکسته‌ای. گریه می‌کنی؛ این باعث می‌شود از افکارم جدا شوم. فرنی دارد گریه می‌کند.

حالا باید به من نگاه کنی؛ برای اینکه پیام نتیجه‌ای داشته باشد، برای اینکه بفهمی باید به من نگاه کنی.

زنگ می‌خورد. بچه‌ها از کنارم رد می‌شوند و وارد کلاس می‌شوند. هنوز دارند می‌خندند.

معلم به همه می‌گوید بنشینند، اما من جلوی در معطل می‌کنم.

با خودم می‌گویم، به من نگاه کن.

معلم می‌گوید: «سوزان سوانسون، لطفاً بشین.»

یک تراش رومیزی کنار در کلاس است. ته کیفم را می‌گردم، مدادی درمی‌آورم و آن را می‌تراشم.

دسته تراش را به آرامی می گردانم.

خانم «هال»، منشی مدرسه، با پاکت‌های پلاستیکی به تو نزدیک می شود. تو یکی یکی وسایلت را توی پاکت‌ها می ریزی. شانه‌هایت محکم تکان می خورند.

معلم از بچه‌ها می خواهد میزهایشان را خالی کنند. من هنوز دارم دسته تراش را می چرخانم. به - من - نگاه - کن.

و بعد، تو و خانم هال به سمت دفتر می روید. او برای کمک در حمل آن پاکت‌ها، به تو تعارفی نمی کند. تو با هر قدم دورتر می شوی. اگر به من نگاه نکنی، حتی نمی توانی چشم‌هایم را ببینی. شما باهم از گوشه سالن عبور می کنید. و بعد ناپدید می شوید.

هیچ وقت فکر نمی کردم این آخرین باری باشد که تو را روی زمین می بینم. چرا باید چنین فکری می کردم؟

تنها فکر من این است: تو به من نگاه نکردی.

تازه می فهمم این آغاز جدیدی برای تو نیست. بلکه کاملاً برعکس است. این یک پایان است.

یک دستم را به دیوار می گیرم که تعادلم را حفظ کنم و بعد وارد کلاس می شوم. بچه‌ها دسته‌های کاغذ را از زیر میزهایشان بیرون می آورند. معلم می گوید اگر همه به موقع کلاس را تمیز کنند، فرصتی هست تا با بعضی از کاغذها، هواپیما درست کنیم و مسابقه بدهیم. همه خوش حال می شوند. همه به جز من.

من هیچ احساسی ندارم.

این احساس در بقیه آخرین جلسه بی استفاده کلاس ششم، با من می ماند. بچه‌ها هواپیماهای کاغذی را به سمت هم پرتاب می کنند. اتوبوس‌ها از پارکینگ مدرسه خارج می شوند و من اردوی روز آخر را تنها می گذرانم.

این سال تحصیلی وحشتناک، بالاخره تمام می شود.

گرده‌افشانی

بعد از ارائه گزارش علوم، همه، مدوسا صدایم می‌زدند. تمام آن روز به همین شکل گذشت؛ اما این ماجرا فقط به روز ارائه گزارش ختم نشد و دوباره فردای آن روز تکرار شد.

این موضوع یکی از دلایلی بود که تصمیم گرفتم ناهارها را با خانم ترتن بگذرانم. دم در ایستادم و گلویم را صاف کردم.

او که انگار خوش حال بود، گفت: «آه سوزی! بیا تو.»

صندلی دیگری را پشت میزش قرار داد و به آن اشاره کرد. وقتی می‌نشستم پرسید: «چطوری؟» به کفش‌هایش نگاه کردم؛ چکمه‌های چرمی قهوه‌ای که تقریباً کهنه شده و پشتشان کمی باز شده بود. کفش‌های پرکار و ماجراجویی به نظر می‌آمدند، از آن کفش‌ها که صاحبشان را هرجایی می‌برند. سالن بیرون از اتاق را مانند صحرایی تصور کردم که پر از دشمن است و خانم ترتن قرار است دنیا را نجات بدهد.

او گفت: «سوزی، تو دانش‌آموز خیلی خوبی هستی، ولی من نگرانم. با بعضی از معلمای قبلیت حرف زدیم و اونا گفتن رفتارات تغییر کرده. تغییر طبیعی. همه تغییر می‌کنن، ولی من می‌خوام مطمئن شم که خوبی. هستی؟»

همان طور که به چکمه‌هایش نگاه می‌کردم، سرم را تکان دادم.

گفت: «خوبه. از اینکه خوبی خوش‌حالم!». اما انگار قانع نشده بود.

مدتی به سکوت گذشت و بعد او موضوع بحث را عوض کرد: «فکر کنم خیلی به علوم علاقه داشته باشی، درست نمی‌گم؟»

به حرفش فکر کردم. از خیلی چیزهایی که او به ما نشان داده بود و خودم در اینترنت دیدم، خوشم می‌آمد. از تکرار الگوها در این جهان خوشم می‌آید. اینکه منظومه شمسی شبیه یک اتم است، یا وقتی از فضا به رشته کوه عظیمی نگاه می‌کنیم، مثل برگ سرخی است که با برف پوشانده شده. از فکر اینکه سه میلیون حشره در یک ماه از تابستان بالای سرم پرواز می‌کنند یا اینکه در یک سانتیمتر خاک، میلیون‌ها گونه مختلف وجود دارد، شگفت‌زده می‌شوم.

این‌ها باعث می‌شود احساس کنم همیشه می‌توان چیزهای جدیدی کشف کرد. از اینکه آن بیرون چیزهای زیادی برای شناخته شدن منتظرمان هستند، خوش‌حالم.

اما گاهی، مطالعه علوم برایم ترسناک است. فکرکردن به شکارچی و شکار، یا تکه‌تکه شدن خرگوش میان آرواره‌های روباه، ناراحت‌کننده می‌کند. روی تخته دراز می‌کشم و به این فکر می‌کنم که اگر کسی می‌توانست بفهمد چطور می‌شود با سرعت نور سفر کرد - که البته امکان‌پذیر نیست - هیچ‌وقت نمی‌توانستیم در عرض کمتر از ۴۶ میلیارد سال، به مرز کائنات برسیم؛ که این خودش سه برابر عمر کل جهان هستی است. این مسئله را دوست ندارم؛ و بدتر اینکه جهان در حال گسترش است. یعنی اگر بتوان روزی به مرز فعلی جهان رسید، تا آن وقت، کائنات آن قدر بزرگ‌تر شده که نمی‌شود به انتهای آن رسید.

خانم ترتن گفت: «می‌خواهم چیزی بهت نشون بدم سوزی.»

او در کامپیوترش چیزی را تایپ کرد و صفحه‌نمایش را به سمت من خم کرد و ویدئویی را نشان داد.

«دیشب این رو دیدم. شاید تو هم خوشت بیاد.»

او دکمه پخش را زد و شروع کرد به تصحیح برگه‌ها. از اینکه تنه‌ایم گذاشت، خوشم آمد.

اول، ویدئو مردی را نشان داد که روی صحنه برای مردم سخنرانی می‌کرد. مرد کمی سرزبانی صحبت می‌کرد و داشت پدیده‌گرده‌افشانی را توضیح می‌داد. او گفت این روش طبیعت برای تولیدمثل است.

صفحه‌نمایش جلوی من، تصویر مراحل باز شدن یک گل را نشان می‌داد. گلبرگ‌های ظریف گل باز می‌شدند تا میله‌های بلند بنفش‌رنگ را آشکار کنند.

با خودم فکر کردم، این یکی از انواع خوب شکوفه‌دهی است. شکوفه‌دادن می‌تواند معناهای متفاوتی داشته باشد. شاید شکوفه‌دادن عروس‌های دریایی ترسناک باشد، اما بعضی شکوفه‌ها، مثل این، زیبا هستند.

یک نفر جلوی در اتاق خانم ترتن ظاهر شد؛ جاستین ملونی.

او گفت: «خانم ترتن!» و بعد چشمش به من افتاد و گفت: «سلام بل.»

آن قدر سرگرم دیدن ویدئو شده بودم که به خودم زحمت ندادم به او نگاه کنم که بفهمد اسمم را اشتباه گفته است.

خانم ملونی سرش را بلند کرد و گفت: «آه، آقای ملونی. فهرست‌نویسی رو تموم کردین؟»

او با حالتی خواب‌آلود گفت: «بله!» و برگه‌ای را به خانم ترتن داد.

خانم ترتن آن را نگاه کرد و سرش را تکان داد: «ممنونم. این رو به گزارشت اضافه می‌کنم؛ ولی دفعه بعد ازت انتظار دارم همراه گزارشت تحویلش بدی. این یه بخش ضروریه، باشه؟»

او سرش را تکان داد و خواست برگردد. بعد پرسید: «چی می‌بینی بل؟»
«هیسسس!» او را ساکت کردم. دوباره این اسم را تکرار کرده بود؛ بل. به صفحه‌نمایش خیره شدم. زنبوری با حرکت آهسته دوربین، مثل یک هواپیما، از روی گل بلند شد. او به گروه زنبورهای پیوست که برخورد بال‌هایشان مثل میلیون‌ها ضربان قلب بود.

جاستین گفت: «وای!»

خانم ترتن گفت: «اگه دوست داری ببینی، یه صندلی واسه خودت بیار». من اخم کردم، اما جاستین یا متوجه نشد یا اهمیتی به آن نداد؛ برای خودش یک صندلی آورد.
وقتی می‌نشست، صفحه‌نمایش، پرواز خفاش‌ها را در شب کویر نشان می‌داد. استخوان‌بندی‌شان، در نور ماه، از زیر بال‌هایشان دیده می‌شد.

جاستین سوتی کشید و پرسید: «این دیگه چیه؟»

نمی‌دانستم. انگار درباره همه چیزهای زیبا بود.

بعد روی صفحه‌نمایش، مقابل ما، میلیون‌ها پروانه ملکه در آسمان به رقص درآمده بودند؛ با آن همه بال‌زدن و آن همه رنگ‌آبی و زرد و حرکات بال‌ها. احساس کردم چیزی توی وجودم دو تکه می‌شود.

وقتی تمام شد، جاستین گفت: «می‌شه برگردیم به اون قسمتی که خفاش‌ها رو نشون می‌داد؟»
این کار را انجام دادیم.

جاستین آرام گفت: «کاش همیشه دنیا همین شکلی بود.»

خانم ترتن نگاهش را از کاغذها برداشت و گفت: «همین شکلیه.»

ما چندبار ویدئو را نگاه کردیم تا اینکه زنگ خورد و ساعت ناهار تمام شد. بعد از آن، کلاس ریاضی داشتیم.

وقتی وارد سالن شدیم، جاستین گفت: «ممنونم که گذاشتی باهات ویدئو رو بینم بل، خیلی باحال بود.»

سومین بار بود که من را بل صدا می‌کرد. نمی‌دانستم چرا من را به اسم دیگری خطاب می‌کند و چرا

آن نام خاص را برایم انتخاب کرده است؛ اما دیگر تحمل نداشتم.

ایستادم و دستم را به پهلویم گرفتم.

او پرسید: «بزرگ‌ترین قسمتشون همین بود، آره؟ یه زنگ؟»

من به جاستین خیره شدم. او کوله‌پشتی‌اش را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر فرستاد و روی لب‌هایش لبخند کوچکی نشان داد.

حالا فهمیدم. او داشت درباره‌ی عروس‌های دریایی حرف می‌زد. زنگ، قسمتی از عروس دریایی است که مثل قلب، ضربان دارد. این تنها قسمتی از بدن جانور است که می‌شود آن را بدون گزیده شدن، لمس کرد.

او گفت: «من هیچ‌وقت از مدوسا خوشم نیومده؛ به خاطر اون همه مارچندش‌آور که توی سرشه». سعی کرد شانه‌اش را بالا بیندازد؛ «ولی فکر کنم بل برات اسم مناسبی باشه، مگه نه؟»

با خودم فکر کردم، جاستین نمی‌خواهد من را مدوسا صدا کند. برای کسی که اخیراً به خاطر پرت کردن لغت‌نامه‌ها از پنجره تنبیه شده بود، زیاد هم بد نیست.

تا کلاس ریاضی، بقیه‌ی راه را در سکوت گذراندیم، اما این بهترین نوع سکوت بود. سکوتی از نوع حرف‌نزدن. خیلی‌ها این جور سکوت را درک نمی‌کنند.

بدترین نوع سکوت

بعد از اینکه در ارسال پیام شکست خوردم و وسایل تو را در ادرار غرق کردم، منتظر زنگ تلفن شدم. می دانم کسی قرار است زنگ بزند و می دانم که خبر خوبی نخواهد بود.

نمی دانم چه کسی زنگ می زند. شاید مدیر باشد یا شاید خانم هال که کیسه های تو را نگه نداشته بود. شاید هم مادرت تماس بگیرد؛ مادرت که آن لباس های خیس را می شویدی و تو را که گریه می کنی، آرام می کند.

شاید هم تماسی در کار نباشد. شاید مثل فیلم ها، آن ها مأمور پلیسی بفرستند تا به من دستبند بزنند و دستگیرم کنند.

تنها کاری که می شود کرد، انتظار است.

وقتی مادرم می آید و می پرسد: «می خوای برای شام بریم بیرون و روز آخر مدرسه رو جشن بگیریم؟» با خودم فکر می کنم اگر ماجرا را بدانی، از دستم عصبانی خواهی شد.

سعی می کنم برایش توضیح بدهم. سعی می کنم کاری کنم تا درک کند، اما می دانم غیرممکن است. اگر تو که از من پیام مهمی خواسته بودی، این را درک نکردی، چرا باید دیگران درک کنند؟ حتی دیگر خودم هم نمی فهمم.

دو روز سکوت

اگر سکوت یک روز طول بکشد، بسیار طولانی است؛ اما دو روز سکوت، دیگر غیرقابل تحمل است.

با خودم می‌گویم، شاید دارند علیه من مدرک جمع می‌کنند.

منظورم این است که تو حتماً می‌دانی کار من بوده است. ممکن است پیام را درک نکرده باشی، اما مطمئنم فهمیده‌ای که من آن کار را کرده‌ام.

خُب پس چرا کسی نمی‌آید؟

تلفن زنگ نمی‌خورد، زنگ خانه به صدا در نمی‌آید و مادر مدام به من لبخند می‌زند؛ انگار همه چیز خوب و عادی است.

کاش این وضعیت زودتر تمام می‌شد.

(nbookcity.com) کتاب

و باز هم سکوت

چهار روز طول کشید تا من احتمالات دیگر را هم در نظر بگیرم.

شاید تو می‌خواهی با من صحبت کنی.

شاید هم می‌خواهی برای رساندن پیام خودت نقشه بکشی.

یا شاید هم می‌دانی سکوت بدترین چیز است.

این موقع بود که فهمیدم قرار نیست تلفن زنگ بزند. هیچ‌کس به خانه ما نمی‌آید؛ نه امروز، نه فردا

و نه هیچ‌وقت دیگر.

نمی‌دانم دفعه بعدی که تو را دیدم، چه باید بگویم.

کارهایی که کردم، بین ما معلق مانده است؛ مثل یک جمله ناتمام که در انتظار پایان است.

نمی‌خواهم درباره اتفاقی که ۶۷ روز بعد از آخرین جلسه کلاس ششم و فقط چهار روز قبل از شروع

کلاس هفتم، در کلیسای «سن ماری»، در شهر گرو جنوبی ایالت ماساچوست رخ داد، حرفی بزنم.

(nbookcity.com)

چیزی که نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم

نمی‌خواهم درباره‌ی گرمای هوا و شلوغی آنجا حرف بزنم. باینکه من و مادر، زود به آنجا رسیدیم، به‌خاطر جمعیت زیادی که آمده بودند، نتوانستیم جایی برای نشستن پیدا کنیم. نمی‌خواهم به یاد بیاورم که وقتی در راهروی کلیسا ایستاده بودم، چه احساسی داشتم؛ هوا مثل سوپ، دم کرده بود و همه تنگ هم چسبیده بودند.

آرام به مادر گفتم: «این کی آن دیگه؟» و او آرام جواب داد: «مراسم تشییع جنازه بچه‌ها فرق می‌کنه». می‌خواستم بگویم من هنوز جواب سؤالم را نگرفته‌ام، اما متوجه تلخی لحنش شدم. کلمات به‌سختی از دهانش بیرون می‌آمدند.

بنابراین نمی‌خواهم راجع به آن صحبت کنم؛ همان‌طور که نمی‌خواهم راجع به آن آرگ کسل‌کننده صحبت کنم که صدایش آن‌قدر آرام و یکنواخت و غمگین بود که تا آخرش نفهمیدم دارد آهنگ «جایی میان رنگین‌کمان» را می‌زند؛ یا اینکه چطور به برنامه‌ای که توی دستم بود (از کجا آمده بود؟ چه کسی و کی آن را به من داده بود؟) و عکس تو نگاه کردم. تو در ساحل ایستاده بودی، بند لباس‌ت توی شانه‌ات فرو رفته بود و به آب خیره شده بودی.

موهایت را مدل جدیدی کوتاه کرده بودی و من با خودم فکر کردم، چقدر ناز شده‌ای؛ اما بعد یادم آمد تو همیشه از این کلمه استفاده می‌کردی... چیزی توی دلم پیچید.

عنوان عکس این بود: آخرین عکس، در تاریخ ۱۹ ماه اوت؛ که دقیقاً روز مُردنت بود.

گذاشتن این عکس روی برنامه تشییع جنازه‌ات، بی‌رحمانه است.

بعضی از آدم‌های آنجا را می‌شناختم؛ مثل مشاور مدرسه، یا خانم ترتن که تابه‌حال معلم تو نبوده و هیچ‌وقت هم نخواهد شد. همسایه کناری‌تان را هم دیدم؛ خانمی که همسرش قبل از به دنیا آمدن ما مُرده بود و گاهی به ما اجازه می‌داد توی استخرش شنا کنیم. از اینکه پدر خودم را آنجا دیدم، تعجب کردم. با کت‌وشلوار تیره، کنار آرون و روکو ایستاده بود. مدیر مدرسه و عمه‌لیندای بزرگ را دیدم که چاق‌تر از همیشه شده بود.

کمی نزدیک‌تر به من، دو دختر در آخرین ردیف‌ها نشسته بودند. شانه‌هایشان جمع شده بود و موهایشان را دُم‌اسی بسته بودند؛ آبری و مالی. شانه‌هایشان تکان می‌خورد و می‌شود گفت که گریه می‌کردند.

اینجا نکته‌ای وجود دارد که شاید تو ندانی: گاهی در مراسم تشییع جنازه، انسان احساس تنفر می‌کند. من از آن دخترها متنفر بودم؛ از اینکه صندلی داشتند، از اینکه موهای فرّری، پشت گردنشان را اذیت نمی‌کرد؛ از اینکه آنجا بودند متنفر بودم، اما بیشتر از همه این‌ها از اینکه گریه می‌کردند، نفرت داشتم؛ از اینکه خود را این‌همه به تو نزدیک احساس می‌کردند که گریه‌شان گرفته بود، متنفر بودم؛ درحالی‌که من اینجا ایستاده بودم، مثل چوبی خشک با احساس دل‌پیچه! اشک آن‌ها و گریه‌نکردن من دلیل خوبی بود که نشان می‌داد تو در دوستی با آن‌ها و جدایی از من، حق داشتی. من لیاقت تو را نداشتم.

نه، من نمی‌خواهم درباره‌ی هیچ کدام از آن اتفاق‌ها صحبت کنم؛ نه الآن و نه هیچ‌وقت دیگر. اما می‌خواهم سه چیز را برایت بگویم.

اول: حاضران در کلیسا به جنب‌وجوش افتاده بودند. همه کسانی که آنجا بودند، به‌سختی تلاش می‌کردند که آرام باشند و راست سر جایشان بنشینند؛ اما نمی‌توانستند. آن‌ها برنامه‌ها را مثل بادبزن تکان می‌دادند. چشم‌هایشان را پاک می‌کردند. شانه‌هایشان مدام بالا و پایین می‌شد و گاهی به لرزه می‌افتاد. تمام فضا از صدای خِس خِس و فین فین و آه و گریه پر شده بود. آن‌قدر سروصدا و حرکت زیاد بود که آدم به سرگیجه می‌افتاد. تنها چیزی بی‌حرکت، جعبه جلوی کلیسا بود که روی زمین قرار داشت.

و تو در آن جعبه بودی: بی‌نقص و آرام و برای همیشه ۱۲ ساله.

دوم: دو پرنده، نزدیک چوب سقف می‌رقصیدند. قسم می‌خورم، در کلیسا من تنها کسی بودم که آن‌ها را دیدم. بقیه یا به جلو و پایین نگاه می‌کردند، یا به سمت همدیگر خم شده بودند؛ اما اگر کمی سرشان را بالا می‌گرفتند، می‌توانستند حرکات و بال‌زدن‌های آن دو پرنده تیره‌رنگ را ببینند.

و آخرین: بعد از پایان مراسم و بعد از اینکه چند مرد جعبه را با خود بردند و مادرت با چشم‌هایی بهت‌زده، به رفتن تو نگاه می‌کرد؛ و بعد از اینکه من بیرون از کلیسا ایستادم و به آن‌همه آشنا و غریبه که از ساختمان بیرون می‌رفتند، نگاه کردم، تنها چیزی که می‌خواستم، این بود که جیغ بزنم. دوست داشتم جیغ بزنم و بگویم: از شما متنفرم. از همه شما متنفرم. من فقط از بچه‌هایی که ناراحت بودند، متنفر نبودم؛ بچه‌هایی که احساس تأسف می‌کردند و تو را یک‌جورهایی متعلق به خودشان می‌دانستند. من از بزرگ‌ترها هم متنفر بودم. از اینکه کاری برای درست کردن شرایط نمی‌کردند و تسلیم شده بودند، بیزار بودم.

موضوع همین بود. همه آن‌ها تسلیم شده بودند.

اما من تسلیم نشده بودم؛ نه وقتی که پدر را در آغوش گرفتم، و نه وقتی که آرون و روکو به سمت آمدند و آرون محکم و طولانی بغلم کرد؛ و نه وقتی که من و مادر در سکوت به سمت ماشین رفتیم. نه حتی وقتی که روی داشبورد ماشین، گردو خاک نشسته بود و آینه اخطار داده بود که اجسام از آنچه به نظر می‌رسند، به ما نزدیک‌ترند.

انگار همه چیز تمام شده و ما باید به زندگی ادامه بدهیم.

اما من مطمئن بودم: من این اتفاق را نخواهم پذیرفت، من مثل دیگران نمی‌توانم این موضوع را تحمل کنم.

انگاره کتاب (nbookcity.com)

چیزها از آنچه به نظر می‌رسند، نزدیک‌ترند

صدای مادر را شنیدم که انگار از سرزمینی دیگر می‌آمد: «زوا!» بعد دستش را روی شانهم گذاشت و وقتی می‌خواستم توی آب حرکت کنم، برای لحظه‌ای، خیلی به من نزدیک شد.

بعد چشم‌هایم را باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

توی اتاقم بودم.

خواب بود. داشتم خواب می‌دیدم. جیمی هم آنجا بود.

«زوا! تو که هنوز خوابی. من چهل دقیقه پیش بیدارت کرده بودم!»

چندبار پلک زدم. مادر لباس کارش را پوشیده بود، اما موهایش هنوز نامرتب بود.

مادر پتو را از رویم برداشت؛ خودم را جمع کردم. دلم نمی‌خواست کاری کنم. دوست داشتم بقیه خوابم را ببینم.

مادر پافشاری می‌کرد: «زود باش زو، تو می‌دونستی امروز وقت ندارم برسونت مدرسه! فکر می‌کردم تا الان آماده شدی.»

نالهای کردم و بلند شدم.

او گفت: «موها و دندونا، زود.»

وقتی آماده می‌شدم، سعی کردم هرچه را که در خواب دیده‌ام، به یاد بیاورم.

وقتی مادر بیدارم کرد، توی آب بودم. داشتم به آزمایشگاه جیمی نگاه می‌کردم. آزمایشگاهش سفید و نورانی بود و روی آب قرار داشت. مثل آکواریوم نبود که در کنار آب باشد، بلکه روی سطح آب شناور بود و اطرافش را آب‌های آبی و شفاف گرفته بود.

برای رسیدن به جیمی، باید شنا می‌کردم. او به من لبخند زد؛ انگار من را می‌شناخت و می‌دانست برای چه به آنجا می‌روم. انگار داشت می‌گفت: «بالاخره می‌ای یا نه؟»

من می‌دانستم که آب اطراف آزمایشگاه پُر از ایروکانجی است. نمی‌دانستم چطور، اما می‌دانستم.

باین حال، وارد آب شدم و تصمیم گرفتم به سمت آزمایشگاه شنا کنم.

وقتی نزدیک شدم، جیمی دستم را گرفت. آن موقع بود که یک ایروکانجی را دیدم؛ فقط چند میلی‌متر با من فاصله داشت.

نزدیک بود به جیمی برسم و نزدیک بود ایروکانجی نیشم بزند؛ هر دو در یک زمان. نمی‌دانم کدام

اول اتفاق می افتاد.

در آن لحظه، در آستانه درک چیزی بودم؛ چیزی مهم.

صدای باز شدن کشویی در آشپزخانه و صدای به هم خوردن سرویس نقره را شنیدم. مادر از آشپزخانه داد زد: «بجنب زو!»

با آن همه سروصدای مادر، فکر کردن کار سختی بود. آن خواب چه اهمیتی داشت؟

وقتی به آشپزخانه رفتم، مادر داشت روی نان تست، کره می مالید؛ «باید این رو توی اتوبوس بخوری». متوجه شدم که مادر، دو کفش کاملاً متفاوت پوشیده است.

به پاهایش اشاره کردم. لحظه ای طول کشید تا منظورم را بفهمد. غرغرکنان گفت: «وای خدا!» نان تست را به من داد و با نگاهی به ساعت گفت: «بگیر!» و بعد به طرف اتاق خوابش دوید. می شنیدم که داشت توی کمد دنبال چیزی می گشت، تا اینکه با یک جفت کفش دیگر برگشت و گفت: «کتابات رو برداشتی؟»

سرم را تکان دادم.

مادر من را به سمت در فرستاد و خودش هم دنبال آمد. او با پاهای برهنه به طرف ماشین دوید؛ هنوز کفش هایش را نپوشیده بود. وقتی از کنارم رد می شد، شیشه را پایین داد و گفت: «روز خوبی داشته باشی!». اتوبوس مدرسه، سلانه سلانه به سمتم می آمد.

از اینکه مجبور بودم به مدرسه بروم، نفرت داشتم. از اینکه مجبور بودم اینجا بمانم، متنفر بودم. اینجا، در کلاس هفتم در گروه جنوبی، هیچ چیزی را نمی شد به سر جایش برگرداند.

در آن لحظه فهمیدم، هر چیزی که قرار بود در آن خواب اتفاق بیفتد، چه به جیمی می رسیدم و چه ایروکانجی نیشم می زد، بهتر از این سکون و بی حرکتی بود. بی حرکتی بدترین چیز است. منتظر ماندن و ندانستن و ترسیدن؛ این ها از هر چیزی که قرار است اتفاق بیفتد، بدتر است.

حتی بدتر از اینکه یک ایروکانجی نیشت بزند.

با خودم فکر کردم، شاید هم فکر احمقانه ای نباشد. شاید باید جیمی را از نزدیک ببینم.

اصلاً چرا که نه؟

بریجت براون

تابستان چندسال پیش، سه بچه وارد هواپیمایی در جکسون ویل ایالت فلوریدا شدند. آن‌ها کل مسیر تا «نشویل» در «تنسی» را پرواز کردند؛ هیچ آدم‌بزرگی هم با آن‌ها نبود.

وقتی این اتفاق رخ داد، خبرش همه‌جا پیچید. من آن را در برنامه «صبح‌به‌خیر آمریکا» دیدم. «بریجت براون» ۱۵ ساله، از راه نگهداری بچه‌ها، ۷۰۰ دلار پس‌انداز کرده بود. او از برادر ۱۱ ساله‌اش، «کودی» و همسایه‌اش «بایی» که ۱۳ سالش بود، پرسیده بود دوست دارند به کجا سفر کنند. پیشنهاد بایی، «نشویل» بود. او دوست داشت «دالی‌وود» را ببیند؛ پارکی بزرگ با تِرِن‌های هوایی و یک موتوربخار.

بریجت براون، کودی و بایی یک تاکسی برای فرودگاه گرفتند. آن‌ها بلیتی خریدند و به سمت نشویل پرواز کردند؛ یعنی حدود ۸۰۷ کیلومتر دورتر از شهرشان، جکسون ویل. هیچ‌کس از آن‌ها سؤال نپرسید، هیچ‌کس مانعشان نشد.

درواقع مردی که بلیتشان را به آن‌ها داد، گفت بهتر است عجله کنند که از پرواز جا نمانند. اگر بچه‌ها، از قبل تحقیق یا برنامه‌ریزی کرده بودند، می‌دانستند که باید به‌جای نشویل به «ناکسویل» پرواز کنند. چون فاصله دالی‌وود تا نشویل ۳۲۲ کیلومتر و تا ناکسویل، فقط ۶۲ کیلومتر است.

وقتی پروازشان به زمین نشست، پول کافی نداشتند تا به پارک بروند. می‌توانم آن‌ها را تصور کنم که توی فرودگاه ایستاده‌اند، پول‌هایشان را می‌شمارند و سعی می‌کنند توجه کسی را به خودشان جلب نکنند. یعنی چقدر آنجا ایستادند تا راه‌حلی به ذهنشان برسد؟ بالاخره با خانواده‌هایشان تماس گرفتند و به خانه پرواز کردند.

مشکل بریجت براون ۱۵ ساله این بود: او برنامه‌ریزی بلد نبود. اگر او نقشه را می‌خواند، حساب پولش را داشت و قیمت متوسط تاکسی‌ها و شرایط ترافیک را بررسی می‌کرد، آن بچه‌ها به هدفشان می‌رسیدند و حتماً می‌توانستند به دالی‌وود بروند.

کودکان دیگری نیز به‌تنهایی سفر کرده‌اند که تعدادشان هم زیاد است؛ اما چیزی که از داستان بریجت براون به یاد دارم، این است: او هیچ قانونی را زیر پا نگذاشت؛ کار او کاملاً قانونی بود.

بچه‌های بالای ۱۲ سال می‌توانند به‌تنهایی با هواپیما سفر کنند.

من برای اطمینان، در مورد این موضوع تحقیق کردم؛ و حالا مطمئن هستم. هر مقاله‌ای دربارهٔ بریجت براون بخوانید، می‌توانید این جمله را ببینید: قوانین خطوط هوایی صراحتاً اعلام کرده مسافران ۱۲ سال یا بالاتر، به شرط داشتن برگهٔ عبور معتبر، می‌توانند به تنهایی و بدون نظارت والدین سفر کنند.

معنی‌اش این است که می‌شود به همه‌جا سفر کرد. فقط به یک برنامه‌ریزی خوب، مقصد، پول برای رسیدن به آنجا و چند نفس عمیق نیاز است، تا فرد دچار اضطراب نشود.

فقط کافی است وارد هواپیما شوی و راه بیفتی.

سفر کتاب (nbookcity.com)

آخرین مهلت

آن روز در سالن مدرسه، کلی از این تابلوها به دیوار نصب شده بود.

موسیقی زمستانه

۱۰ فوریه

به موضوعات موردعلاقه خود رأی بدهید.

موضوعات موردنظر:

شی در پاریس، بهشت استوایی، قهرمان ها و تبهکاران، شی در هالیوود

محل رأی گیری: دفتر اصلی مدرسه

آه! برنامه موسیقی مدرسه.

می توانستم تصور کنم که اگر مادر از این برنامه مطلع شود، چه خواهد گفت.

حتماً می گوید: «برو، تو باید شرکت کنی. بهت خوش می گذره.»

دوباره به تابلو نگاه کردم و تاریخش را خواندم. دهم فوریه؛ زمان زیادی باقی نمانده بود.

همان موقع بود که درباره سه مسئله تصمیم گیری کردم:

۱- به هیچ موضوعی رأی نمی دهم.

۲- در مسابقه شرکت نمی کنم.

۳- روز دهم فوریه از کشور خارج می شوم.

دیگر مطمئن شده بودم که می خواهم همین کار را انجام بدهم؛ می خواستم خودم را به استرالیا برسانم.

اما برای این کار، مهلت معینی وجود داشت.

آرامش فوری

برایم جالب بود که این تصمیم چقدر حالم را بهتر کرده بود. نوعی آرامش سریع و تسکینی ناگهانی، وجودم را فراگرفت. باینکه چیزی عوض نشده بود، اما انگار همه چیز تغییر کرده بود.

من برنامه‌ای داشتم: خروج از کشور.

احساس می‌کردم کسی در را کمی باز کرده و پرتو کوچکی از نور به من تابیده است. فقط دانستن اینکه آن طرف در روشن است، کافی بود تا بتوانم بچه‌هایی را که مدوسا صدایم می‌کنند و به برنامه موسیقی مدرسه علاقه دارند، تحمل کنم.

تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که برنامه مناسبی بچینم، پول موردنیازم را تهیه کنم، بلیت بخرم و به جیمی برسم. بعد از آن، همه چیز فرق می‌کرد. این بار من را درک می‌کردند.

من همچنان، هر روز توی اتاق خانم ترتن ناهار می‌خوردم. جاستین هم اغلب پیش ما می‌آمد. یک بار گفت: «اینجا بهتر از سالن غذاخوریه». این تنها توضیحی بود که برای آمدنش به ما داد.

خانم ترتن هیچ وقت از اینکه جاستین همه جا را با کلوچه‌هایش کثیف می‌کرد، ناراحت نمی‌شد، یا اهمیتی به این نمی‌داد که من حرفی نمی‌زدم و تنها گاهی در جواب، شانه بالا می‌انداختم. اگر جاستین من را بل صدا می‌کرد، او توضیحی نمی‌خواست. خانم ترتن به ما اجازه می‌داد همان طور که هستیم، باشیم.

انگار او به ما اعتماد داشت. اطمینان داشت که اگر این فضا را در اختیارمان بگذارد، برایمان خوب است.

او اکثراً چیزهای جالبی برای نشان دادن به ما داشت؛ مثلاً گاهی کتاب‌هایی می‌آورد که فکر می‌کرد ما دوست داریم؛ کلکسیون عکس‌هایی از اعماق دریا، یا کتابی پُر از عکس‌هایی از یک میکروسکوپ قوی که با آن، یک تار موی انسان، مثل درختی بود که از زمین بیرون آمده. یک روز او ویدئویی نشانمان داد که در آن، دانشمندی چیزی را که «شگفت‌آورترین حقیقت» می‌نامید، توضیح می‌داد. او می‌گفت همه موجودات زنده از اتم‌های ستارگانی که سقوط کرده‌اند، به وجود آمده‌اند؛ بنابراین، ستاره‌ها در درون ما هستند.

ما از ذرات ستارگان ساخته شده‌ایم.

این حرف من را به یاد حرف خانم ترتن انداخت که گفته بود همه ما در وجودمان بخشی داریم که

از شکسپیر گرفته شده است.

سارا جانستون چندبار در زد. او برگه‌ای به خانم ترتن داد و گفت: «خانم هال گفته این رو به شما بدم». بعد متوجه من و جاستین شد.

رو به ما آرام گفت: «بخشید.»

خانم ترتن برگه را گرفت. لبخندی زد و گفت: «ممنونم سارا.»

سارا خواست برگردد، اما نزدیک در ایستاد.

فضانورد می‌گفت، بله، بله، ما بخشی از کیهانیم، ما در این کائنات قرار داریم، اما مهم‌تر از این دو حقیقت، این است که کائنات درون ما قرار دارند.

سارا جلوی در مردد مانده بود و به صفحه کامپیوتر نگاه می‌کرد. خانم ترتن به او گفت: «سارا یه صندلی بردار و بشین پیش ما.»

سارا به من و جاستین نگاه کرد و من احساس کردم او دوست دارد بماند.

اخم کردم؛ احتمالاً متوجه اخمم شد.

گفت: «اوم، نه، ممنون». و از اتاق خارج شد.

با خودم فکر کردم خوب شد. در حال حاضر، حوصله آدم‌های جدید را ندارم؛ مخصوصاً الآن که می‌خواهم بروم.

چطور باید نقشه فرارت را بکشی

وقتی قرار است به کِرنز، در استرالیا - که کنار دیوار بزرگ مرجانی قرار دارد - سفر کنی و به دنبال پاسخ برای سؤالی باشی که هیچ کس آن را نپرسیده است، کمی پول لازم داری.

قیمت بلیت، بالای هزار دلار است؛ حتی بلیت یک طرفه. من برای پرداخت این پول، به کارت اعتباری نیاز داشتم.

خودم کارت اعتباری ندارم، اما پدر و مادر دارند. هر شنبه شب، در کاخ مینگ، پدر با یک کارت آبی روشن، پول غذا را می‌پردازد.

هر هفته همین اتفاق می‌افتاد. انگار این شب‌ها، ریتم یکنواختی داشت: نودل سرخ‌شده، نوشیدنی و سوپ. صدای جِلزِوولزِ غذا و درخشش علامت روی پنجره که می‌گفت، غذای چینی، باز است. بعد از شام، پیشخدمت، صورت حساب را می‌آورد. پدر قبل از اینکه برای شستن دست‌هایش برود، کارت اعتباری را روی میز می‌گذاشت.

همیشه، همه شام‌های کاخ مینگ به همین منوال طی می‌شد. انگار شبیه برخورد امواج با ساحل بود. بعضی‌ها به آن توجه می‌کردند و بعضی‌ها نه. من توجه می‌کردم.

بعد از چند هفته دقت، وقتی پدر میز را ترک کرد، کارت اعتباری را برداشتم. آن را نگه داشتم و تا رسیدن پیشخدمت، ثانیه‌ها را شمردم.

یک، دو، سه، چهار... تا ۴۱ ثانیه.

چند هفته بعد هم همین کار را تکرار کردم. گاهی حتی زمان بیشتری با کارت تنها بودم؛ ۸۳ ثانیه، ۹۱ ثانیه، ۱۲۳ ثانیه...

شی از ماه دسامبر، با خودم یک برگه یادداشت صورتی بردم. وقتی پدر میز را ترک کرد، هرچه را که روی کارت دیدم، یادداشت کردم.

هفته بعد هم دوباره برگه را با خودم بردم.

چهار هفته تمام طول کشید تا همه اطلاعات روی کارت را یادداشت کنم. همه چیز را کپی کردم؛ همه اعداد و حروفی را که روی کارت نوشته شده بود. کلماتی را که در قسمت بالا و سمت چپ حک شده بود، نوشتم: تعقیب و آزادی. با خودم فکر کردم شاید این همان چیزی باشد که معلم

انگلیسی مان، تضاد می نامد. چون اگر کسی شما را تعقیب کند، نمی توانید کاملاً آزاد باشید.

البته شاید هم تضاد نباشد. شاید کاری که من می کنم، به نوعی تعقیب آزادی باشد.

همه چیز را عیناً کپی کردم؛ چهار دوزنقه که به شکل دایره، دور هم چیده شده بودند و نشان مخصوص کارت اعتباری، تعقیب و آزادی بود؛ و در آخر هم تاریخ انقضای کارت و نام دقیق پدر: «جیمز پی سوانسون».

از همه چیزهایی هم که پشت کارت بود، یادداشت برداشتم؛ حتی چیزهایی که به ظاهر مهم نبودند؛ عبارتی که می گفت «استفاده از این کارت مشروط به پذیرفتن شرایط استفاده است» و شماره تماس خدمات ۲۴ ساعته. من حتی عقاب براقی را که با تغییر زاویه نگاه داشتن کارت، ناپدید می شد، کشیدم. هیچ چیز را از قلم نینداختم.

همیشه قبل از اینکه پدر به میز برگردد، برگه یادداشت توی کیفم بود.

در ماه ژانویه، من همه اطلاعات را تکمیل کرده بودم. برگه یادداشت صورتی من، کپی دقیقی از کارت اعتباری آبی پدر بود.

وقتی آن شب به خانه رفتم، برگه صورتی را پشت کشوی جوراب هایم پنهان کردم.

با خودم فکر نمی کردم که کارم درست است یا نه؛ پدر حتماً به زودی می فهمید؛ البته بعد از اینکه حدس را اثبات می کردم و فرصت توضیح دادنش را به دست می آوردم. بعد از این ها، پدر حتماً همه چیز را می فهمید.

پول نقد

برای سفر به کوئینزلند استرالیا، کنار دیواره بزرگ مرجانی، به چیز دیگری هم نیاز داشتم: پول نقد. کارت اعتباری پدر کافی نبود. برای کرایه تاکسی و غذا به پول نقد احتیاج داشتم؛ و فکر می‌کردم شاید بهتر باشد هزینه هتل را هم با پول نقد پردازم. این طوری پدر و مادر به راحتی نمی‌توانستند پیدایم کنند.

نمی‌خواستم تا وقتی به جواب مورد نظرم نرسیده‌ام، کسی پیدایم کند. راه‌های کمی برای به دست آوردن پول نقد وجود داشت. اول، قلکم را شکستم. سال‌هاست پول‌هایی را که لازم ندارم، یا پنج دلار پول توجیبی هفتگی‌ام را در آن می‌انداختم.

اکثر بچه‌ها، پول‌هایشان را در بازارچه‌ها خرج می‌کنند یا با دوستانشان به سینما می‌روند؛ اما من از خرید خوشم نمی‌آید و دوستی هم ندارم که با او به سینما بروم.

من تک‌تک پنج‌دلاری‌ها، اسکناس‌های مجاله‌شده و سکه‌ها را شمردم. وقتی فهمیدم ۲۸۶.۶۲ دلار پس‌انداز دارم، تعجب کردم. پول زیادی بود، اما باز هم کافی نبود.

به پول بیشتری احتیاج داشتم؛ برای همین، سراغ مادر رفتم.

هر هفته، از کیف مادر مقداری پول برمی‌داختم. البته هیچ وقت زیاد نبود؛ مثلاً اگر ۴۰ دلار در کیفش داشت، من چهار یا پنج دلارش را برمی‌داختم، اگر ۲۰ دلار داشت، سه یا چهار دلار برمی‌داختم. اگر مادر دیگری بود، حتماً حساب و کتاب پول‌هایش را داشت، اما مادر من این طور نبود. مادر من کمی شلخته بود؛ همیشه به زور سر ساعت به خانه می‌رسید و توی کمدها و کابینت‌ها، دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌کرد.

مادر هیچ وقت با دقت حساب و کتاب چیزی را نداشت.

بالینکه این روزها، ناهار را با خانم ترتن می‌خورم، مادر هنوز پول شیر و خوراکی را به من می‌دهد. با جمع همه این پول‌ها، پول ناهار، پولی که از کیفش برمی‌داختم و پول‌هایی که اتفاقی به دستم می‌رسید، ۲۵۰ دلار دیگر داشتم؛ که البته بستگی به زمان سفرم داشت.

در مجموع، امیدوار بودم پول نقدم حدود ۵۰۰ دلار باشد. این طوری می‌توانستم پول تاکسی، چند وعده غذا و چند شب ماندن در یک هتل نه‌چندان خوب را پردازم.

نمی‌دانستم بعدش قرار است چه پیش بیاید. با خودم فکر کردم وقتی پدر و مادر بفهمند کجا

هستم، به من کمک می‌کنند که برگردم؛ اما مطمئن نبودم. شاید هم آن قدر عصبانی شوند که بخواهند همان جا به حال خودم رهایم کنند تا خودم راه خانه را پیدا کنم. واقعاً نمی‌توانستم واکنش آن‌ها را پیش بینی کنم.

واقعیت این است که هر وقت در افکارم پیش می‌رفتم، دیگر نمی‌خواستم بیشتر فکر کنم. پول نقد را توی بسته‌ای بزرگ گذاشتم و هر روز به بیشتر شدن و بزرگ تر شدنش نگاه می‌کردم. برداشتن پول از کیف مادر، حس بدی به من می‌داد؛ آن قدر که دلم می‌پیچید و مجبور می‌شدم دراز بکشم. به خودم می‌گفتم من دارم کار درستی می‌کنم. درضمن، مادر همان کسی بود که به من گفت گاهی بعضی چیزها بی دلیل رخ می‌دهند. او اولین کسی بود که این موضوع را درک نکرده بود.

شاید اگر سعی می‌کرد به من نشان دهد که هنوز در دنیا نظم و معنای خاصی وجود دارد، هیچ وقت این کار را نمی‌کردم.

اما او هیچ تلاشی نکرد؛ فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: گاهی بعضی چیزها بی دلیل رخ می‌دهند؛ و فکر می‌کرد این حرفش برایم کافی است.

بنابراین راه دیگری جز برداشتن پولش نداشتم.

من نمی‌خواستم مثل بریجت براون ۱۵ ساله باشم.

می‌خواستم قبل از سفر، آمادگی لازم را کسب کنم.

خدا نگه‌دار شود

روز تشریح کرم خاکی، من و جاستین توی آزمایشگاه نشسته بودیم و به ظرف روبه‌رویمان نگاه می‌کردیم. چند چاقوی برش و چند سنجاق با سرهای پلاستیکی رنگارنگ، آنجا بود. یک ذره‌بین و یک مایع ضد عفونی کننده هم به ما داده بودند.

بین آن ابزار و وسایل، یک کرم خاکی مُرده در یک فنجان پیرکس، درازبه‌دراز افتاده بود. به آن خیره شده بودم. جاستین من را تماشا می‌کرد.

او پرسید: «برای بریدن و تیکه‌تیکه کردنش به من احتیاج داری، مگه نه؟»
سرم را تکان دادم.

گفت: «نگران نباش بل، من انجامش می‌دم!» و با دستش به شانهام زد.
او با انبرک، کرم خاکی را برداشت و گذاشتش روی میز مقابلمان. کرم، شبیه همه کرم‌های خاکی‌ای بود که تا به حال دیده بودم؛ تنها فرقی این بود که مثل طنابی وارفته، آنجا افتاده بود.
او من را به یاد موش انجل یاناگیهارا و قورباغه‌ای که دیلن پارسال به درختی پرتاب کرد، می‌انداخت. بوی مواد ضد عفونی کننده توی سرم پیچید.

جاستین چاقویی برداشت؛ به آرامی به کرم ضربه زد.
بعد کمی مردد شد.

گفت: «می‌دونی چیه؟ فکر کنم باید برای این بچه یه اسم بذاریم. اون باید شأن و اعتبار داشته باشه.»

از فکرش خوشم آمد؛ لبخندی زدم.

او گفت: «مو چطوره؟» سرم را تکان دادم. «پیتز شرور در اعماق خاک؟» باز هم خوشم نیامد.
«نور؟»

نور؛ برای چنین موجود کوچکی، اسم خوب و بزرگی است. لبخند کمرنگی زدم، اما برای تأیید همین کافی بود.

جاستین که به کرم نگاه می‌کرد، گفت: «نور قدرتمند، شاید کوچک باشی، اما زندگی کوتاه و بدون پای تو، کمک بزرگی به درک ما از روش‌های علمی می‌کند؛ و همچنین برای قبولی در کلاس هفتم به کارمان می‌آید.»

جاستین همان‌طور که حرف می‌زد، کرم را از وسط برید. «راستی، حالا که حرف از اسم شد، بل اسم واقعی سفیدبرفیه، مگه نه؟»

گفتم: «نه، دلبر.»

سرش را با تعجب بالا آورد و لبخند گل‌وگشادی زد.

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد با جاستین حرف بزنم.

شاید چون او من را به حرف‌زدن وادار نمی‌کرد و خودش از اینکه به‌تنهایی با من گفت‌وگو داشته باشد، راضی بود. شاید هم به‌خاطر این بود که من چیزی برای از دست دادن نداشتم و چند روز دیگر از اینجا می‌رفتم.

او گفت: «خُب، خُب، خُب. پس حرف هم می‌زنه.»

«اگه لازم باشه، من حرف هم می‌زنم. اسم اون هم دلبر بود.»

«دلبر؟»

«داستان دیو و دلبر. اسم دختره بل بود.»

«آه!» برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «پس حالا من دیوم؟»

شانه‌ام را بالا انداختم.

او پرسید: «دیو موجود بدی بود؟»

سرم را تکان دادم. «نه، خوب بود. فقط آدمایی رو که نمی‌شناختنش، می‌ترسوند! همین.»

جاستین گفت: «آها! به نظرم بد نیست.»

جاستین به آرامی پوست کرم خاکی را جدا می‌کرد تا درون بدنش مشخص شود؛ قسمت‌های خاکستری و برآقی که شبیه دانه‌های سفید کوچک توی یک کنسرو بودند. وقتی او کرم را تشریح می‌کرد، من یادداشت برمی‌داشتم.

دقیقاً وسط کار بود که کرنومتر جاستین به صدا درآمد و او چاقو را کناری گذاشت. دستش را توی جیبش کرد و قرصی بیرون آورد.

من دستم را باز کردم و به‌طرفش گرفتم.

او با تردید گفت: «اوم، فکر نکنم خوردنش برات خوب باشه.»

با نگاهم به او فهماندم که معلوم است نمی‌خواهم قرص مسخره‌اش را بخورم. بعد قرص را به من داد.

آن را نگاه کردم. در یک طرفش نقش یک شش گوشه حک شده بود و تقریباً شبیه یک مار هندسی بود. قرص را به او دادم.

پرسیدم: «چه فرقی می‌کنه؟»

«چه فرقی؟!»

«قبل و بعد از خوردنش.»

ابروهایش را جمع کرد و به آرامی گفت: «آ! خُب... قبل از اینکه بخورمش، انگار همه چیزها یهو میان به طرفم. اون قدر سریع که نمی‌تونم هیچ کدومشون رو بگیرم.»

«چه چیزایی؟»

«هرچی، همه چیز!» به اطراف اتاق نگاه کرد. «مثل تیک‌تاک ساعت، رنگ لباس بچه‌ها، فهرست‌هایی که تو ذهنم دارم، همه حرفا و تکالیفی که فراموش کرده‌م و سفتی‌سندلی و اینکه ساعت بعدی ورزش داریم و قراره والیبال بازی کنیم، شاید هم بازی دیگه‌ای انجام بدیم؛ اینکه بازوم می‌خاره و قراره برف بیاد و همه اینا. انگار همه‌شون توی هم قاطی می‌شن. سروصداشون هم خیلی زیاده. افکارم اون قدر شلوغ‌بازی درمیارن که نمی‌تونم هیچ کدوم رو بفهمم؛ ولی وقتی قرصم رو می‌خورم، باینکه چیزی تغییر نمی‌کنه، انگار دنیای اطرافم عوض می‌شه.»

او لیش را گاز گرفت و سعی کرد بیشتر توضیح بدهد: «چیزای اطرافم کمتر گیج‌کننده می‌شن. انگار بین همه‌شون یه فاصله می‌افته. یه جورایی سروصداشون کم می‌شه.»

سرش را تکان داد. «نمی‌دونم. واقعاً توضیحش سخته.»

بعد به قرص توی دستش نگاه می‌کرد؛ «حالا می‌ندازمش بالا!». این را گفت و قرص را در دهانش انداخت و قورت داد.

با خودم زمزمه کردم: «مثل یه گروه موسیقی.»

«چی؟»

«مثل فرقی شنیدن صداهای بی‌نظم با شنیدن صدای یه گروه موسیقی.»

او گفت: «آره.» انگار داشت بلند فکر می‌کرد. دیدم که چطور متعجب شده؛ «آره، کاملاً درسته!»

وقتی سرم را بلند کردم، او با تحسین به من نگاه می‌کرد. احساس ناراحتی کردم؛ به همین خاطر گفتم: «بهتره کارمون رو تموم کنیم.»

درواقع، تمام کردن تشریح آن قدرها هم بد نبود. بیشتر از اینکه ترسناک باشد، برایم جالب بود. قبل از اینکه کلاس تمام شود، جاستین یک بار دیگر با ثور حرف زد. او گفت: «از تو متشکریم ثور قدرتمند؛ به خاطر اینکه اعضای بدنت را به ما نشان دادی. امیدوارم روحت قرین آرامش باشد.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

چطور باید خداحافظی کرد

اوائل فوریه، دقیقاً یک هفته قبل از مسابقه موسیقی، من دوباره به مطب دکتر لگز رفتم. «امروز نمی‌خوای درباره چیزی حرف بزنی سوزان؟»
سرم را تکان دادم.

مدت زیادی را در سکوت گذراندیم. توی ذهنم، فهرست تمام احتیاجات سفرم را مرور می‌کردم. آن موقع تقریباً همه چیز را آماده کرده بودم: یک پاکت پول و شماره تماس دو شرکت تاکسیرانی متفاوت؛ یعنی شرکت تاکسی کِرنز و شرکت دریای مرجانی.

دیشب هم از طریق اینترنت، در مِیل «تروپیکانا» برای دو شب اتاق پرزرو کردم. این مِیل ارزان‌تر از هر جای دیگری بود.

این روزها نرخ ارز و گزارش‌های هواشناسی را دنبال می‌کردم (آن طرف زمین، تابستان بود، با روزهای بلند و گرم). نقشه خیابان‌ها و آدرس خشک‌شویی‌ها را با دقت می‌خواندم. شاید اقامتم آن قدر طولانی می‌شد که لباس تمیز کم می‌آوردم.

اصطلاحات استرالیایی را حفظ کردم و فهمیدم آنجا کلمه «آبی»^۵ به معنای جنگ هم هست؛ و اگر کسی «آبی درست کند»، یعنی اشتباهی مرتکب شده و «آبی‌رنگ» چند معنای متفاوت دارد؛ از جمله سگ، ژاکت، تجهیزات، کله‌قرمز و مردان جنگی پرتغالی.

من می‌دانستم چطور باید از فرودگاه به مِیل و از مِیل به دفتر جیمی بروم.

همه چیز را کاملاً برنامه‌ریزی کرده بودم و تصویر کلی اتفاق‌ها را هم توی ذهنم داشتم.

یعنی می‌توانستم خودم را تصور کنم که آنجا هستم؛ از همان لحظه‌ای که از هوایما پیاده می‌شدم و قدم به تابستان گرم استرالیا می‌گذاشتم. می‌توانستم خودم را ببینم که جیمی را ملاقات می‌کنم و با او کنار ساحل قدم می‌زنم. تصور می‌کردم با خانواده‌ام تماس گرفته‌ام و چیزی را که فهمیده‌ام؛ برایشان توضیح می‌دهم.

تنها چیزی که تصورم را برابم سخت بود، ترک کردن خانه بود.

به دکتر لگز نگاه کردم که داشت کار همیشگی‌اش را انجام می‌داد. دستش را روی پایش گذاشته بود و به جایی که نمی‌دانستم کجاست، خیره شده بود.

گفتم: «من یه سؤال دارم». در این لحظه که خیلی به رفتنم نزدیک بود، پرسیدن یک سؤال چه

ضرری داشت؟

از اینکه بالاخره حرف زده‌ام، متعجب شد، اما زود خودش را جمع‌وجور کرد. به من نگاه کرد و لبخند زد؛ «خوش حال می‌شم آگه بتونم جواب بدم، سوزان.»

«چطور...»

مردد بودم. می‌خواستم بدانم چه کار باید بکنم، چطور باید به این سفر بروم، چطور می‌توانستم از خانه بیرون بروم، سوار هواپیما شوم و بدون اینکه کسی را ناراحت کنم، از آن‌ها دور شوم.

دوباره تلاش کردم؛ «چطور...»

سرم را تکان دادم. توضیح‌دادنش خیلی سخت بود.

دکتر لگز گفت: «فقط پیرس سوزان. هرچی باشه، فقط بیان کن.»

«چطور آدم باید خداحافظی کنه؟»

سؤال دقیقی نبود، اما لاقلاً به چیزی که در ذهن داشتم، نزدیک بود.

«آه، سوزان!» دکتر لگز مدت زیادی به من نگاه کرد. قسم می‌خورم طوری نگاهم می‌کرد که

احساس کردم الآن است که بزند زیر گریه؛ «آماده‌ای که خداحافظی کنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

«حدود شیش ماه می‌گذره، نه؟»

شش ماه از چه؟ راجع به چه چیزی حرف می‌زد؟

و بعد متوجه شدم؛ آهان!

او لب‌هایش را به هم فشار داد و سرش را تکان داد؛ اما همچنان به آرامی نگاهم می‌کرد. گفت:

«خداحافظی کردن مهمه. به ما اجازه می‌ده زندگی رو دوباره شروع کنیم.»

روی صندلی تکانی خوردم. درواقع او چیزی به من یاد نمی‌داد.

دکتر لگز ادامه داد: «چیزی به اسم کلمات جادویی وجود نداره. برای خداحافظی با کسی که

دوستش داری، هیچ راه از پیش‌تعیین‌شده‌ای نیست. تنها مسئله مهم اینه که تو بخشی از اونا رو

توی وجودت نگه داری.»

سعی کردم تصور کنم بخشی از خانواده‌ام را با خودم نگه دارم. تنها چیزی که به ذهنم می‌آمد،

تصویرهای کوچک‌شده مادر، پدر، آرون و روکو بود؛ مثل عروسک‌های کوچکی که توی جیبم جا

می شوند.

دکتر لگز گفت: «بودن با کسانی که دوستشون داریم، یه موهبت بزرگه. حتی اگه همه چیز عالی پیش نره. حتی اگه باهم بودنمون، اون جووری که می خواستیم، نشه. حتی اگه اون آدم از پیش ما بره.»

حتی اگر آن فرد برود. البته کسی که قرار بود برود، من بودم. مادر را تصور کردم که وقتی به خانه می رسید، من را آنجا نمی دید. پدر در کاخ مینگ منتظر می ماند و نوشیدنی اش را می خورد. شاید همه آن ها از دستم راحت شوند. می توانستند برای مدتی، از حرف نزدن های من، خلاص شوند. چند روزی، با سکوتم آن ها را عذاب نمی دادم.

دکتر لگز چشم هایش را تنگ کرد و سرش را جلو آورد: «متوجه حرفام می شی سوزان؟»
من دیگر متوجه هیچ چیز نمی شدم.

دکتر لگز به من خیره شد؛ که باعث می شد احساس ناراحتی کنم. بنابراین گفتم: «حتماً، آره، فکر کنم.»

او گفت: «بهت افتخار می کنم سوزان. تو واقعاً پیشرفت زیادی کردی.»
می خواستم بگویم من هیچ پیشرفتی نکرده ام؛ هیچ پیشرفتی.
اما به همین زودی، پیشرفت خواهم کرد.

خدا نگه‌دار کاخ مینگ

آخرین شب، قبل از سفرم، من و پدر در آلاچیق صورتی همیشگی‌مان در کاخ مینگ نشسته بودیم.

من مثل بریجت براون نبودم. حالا من چهار چیز مهم یاد گرفته بودم:

۱- سه‌شنبه حدود ساعت ۳ بعدازظهر، بهترین زمان برای پیدا کردن پروازهای ارزان قیمت است.

۲- پروازهای وسط هفته، از پروازهای تعطیلات آخر هفته ارزان‌تر هستند.

۳- از شانسم، این هفته پنج‌شنبه صبح، مادر قرار بود خانه‌ای را به کسی نشان دهد.

۴- اگر پول پرواز را می‌پرداختم، از حساب بانکی پدر کسر می‌شد؛ اما من نمی‌دانستم او چه

وقت‌هایی موجودی حسابش را چک می‌کند. بنابراین باید حواسم را جمع می‌کردم و تا آخرین

لحظات خروج از کشور، بلیتم را نمی‌خریدم.

نتیجه تمام این موارد این بود که من باید سه‌شنبه این هفته بلیتم را می‌خریدم و صبح پنج‌شنبه از

کشور خارج می‌شدم.

جمعه‌شب در استرالیا خواهم بود، یعنی درست همان وقتی که همکلاسی‌هایم به مراسم موسیقی

قهرمانان و تبهکاران می‌رسند.

در این لحظه، در یکی دیگر از روزهایی که صحبت نمی‌کنم، ما در بیست‌ویکمین مراسم شام کاخ

مینگ به‌سر می‌بریم؛ که هرکدامشان به‌اندازه ۳۵۰,۰۰۰ نیش عروس دریایی طول می‌کشید.

هفته دیگر، در همین لحظه، من آن طرف زمین خواهم بود.

داختم با خودم فکر می‌کردم آیا در استرالیا هم رستوران چینی هست؛ که پدر گفت: «راستی، بین

یه چیزی خوندم که فکر کنم برات جالب باشه.»

این روزها پدر هم مثل روکو که مدام از آدم‌های معروف نقل‌قول می‌کند، برای خودش حرف

می‌زند؛ انگار برایش مهم نیست کسی گوش می‌دهد یا نه.

نودل سرخ‌شده را توی کاسه کوچک سفیدی که با سس آردک پُر شده بود، خیساندم.

«ظاهراً یه جایی که خیلی هم از اینجا دور نیست، نشونه‌هایی از دایناسورای واقعی پیدا شده؛» پدر

ادامه داد: «کلی ردپا... چند نفر که سوار بولدوزر بودن، خیلی اتفاقی اونا رو پیدا کردن و حالا

اطرافش موزه ساخته‌ن.»

او یک نودل تُرد را توی دهانش گذاشت؛ «با خودم فکر کردم باهم بریم اونجا رو ببینیم.»

با خودم گفتم نه به این زودی؛ و بعد احساس کردم دلم می‌پیچد.

خدمتکار نوشیدنی‌هایمان را روی میز گذاشت. یخ توی نوشیدنی من به دیواره لیوان برخورد می‌کرد و صدا می‌داد.

او گفت: «به نظر من که خیلی باحاله». بعد رو به پیشخدمت، سرش را به نشانه تشکر تکان داد و برای خودش نوشیدنی ریخت؛ «می‌تونیم جایی که قبلاً دایناسورا راه رفتن، قدم بزنیم. ظاهراً اونا تو این دره زندگی می‌کردن.»

به آن فکر کردم؛ به اینکه دایناسورها، دایناسورهای واقعی، زمانی کمی آن طرف‌تر از این رستوران چینی که من میلیون‌ها سال بعد در آن نوشیدنی می‌نوشم، راه می‌رفته‌اند.

غذایمان را خوردیم. به ماهی‌های توی آکواریوم نگاه کردم. آن ماهی‌های بیچاره نمی‌دانستند چیزی مثل آکواریوم‌های گول‌پیکر اقیانوسی هم وجود دارد، چه برسد به خود اقیانوس. حتماً با خودشان فکر می‌کردند کل دنیا همین مخزن شیشه‌ای است.

وقتی بعد از غذا، پیشخدمت کلوچه‌های شانسمان را روی میز گذاشت، مال من خالی بود. در یک طرفش، مثل همیشه شماره‌های شانس نوشته شده بود و یک نکته یادگیری زبان چینی که می‌گفت، چینی‌ها به زمستان می‌گویند «دانگ تیان».

اما در طرفی که طالع‌بینی روی آن قرار دارد، به‌غیراز طرح یک گل رز، هیچ چیز دیگری نبود.

به طالع‌بینی پدر نگاه می‌انداختم. گفته بود سفری بزرگ و عالی؛ آینده‌ای خوب.

اخم کردم، چون انگار آن مال من بوده.

در راه برگشت، به اخبار گوش می‌کردیم. در غرب آتش‌سوزی رخ داده بود و در قسمت دیگری از دنیا، زمین لرزیده بود. در جای دیگری، دکترها ۱۴ ساعت مشغول عمل جراحی بودند و یک تومور را از بدن دختر کوچکی درآورده بودند که وزنش از وزن دختر بچه بیشتر بود. سعی کردم توی ذهنم تصورش کنم؛ غده‌ای به اندازه یک بچه روی سر یک بچه واقعی؛ اما فقط می‌توانستم بادکنک بزرگی را مجسم کنم که دخترک را با خود می‌کشد.

بعد شنیدم مجری اسمی را اعلام کرد که من می‌شناختم؛ دیانا نیاد.

«او مشغول آماده‌سازی خود برای پنجمین تلاش برای شنا بدون دستگاه ضد کوسه، از کوبا به فلوریداست. تلاش‌های قبلی او به خاطر حمله عروس‌های...»

ناگهان اتومبیلی روی خط ما آمد که پدر از آن سبقت گرفت. بعد با خودش زمزمه کرد: «آره رفیق! خیالت تخت، همه‌ش مال خودته.»

من گفتم: «هیسس! و رادیو را زیاد کردم.»

«نیاد شصت و چهار ساله می‌گوید امیدوار است در این مأموریت که پنجمین مأموریتش است، بر عروس‌های دریایی پیروز شود.»

بعد مجری درباره موضوع دیگری حرف زد. پدر به من نگاه می‌کرد، اما دست‌هایش هنوز به فرمان چسبیده بود.

با تعجب گفتم: «این اخبار رو دنبال می‌کنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و از شیشه به درخت‌های بی‌برگ نگاه کردم. درست است که دیانا نیاد، خشک و ترسناک است، اما من از یک ویژگی او خوشم می‌آمد: اینکه می‌دانست چه می‌خواهد و برای رسیدن به آن، هیچ مانعی جلودارش نبود. او همه محدودیت‌ها را زیر پا می‌گذاشت: مسافت، سن، حتی نیش عروس‌های دریایی.

وقتی به خانه مادر رسیدیم، پدر مثل همیشه گفت: «شب‌به‌خیر کوچولو.»

من هم مثل همیشه از ماشین پیاده شدم.

او منتظر ماند تا به در ورودی برسم. درست قبل از اینکه وارد ساختمان شوم، برایش دست تکان دادم.

شب‌به‌خیر پدر.

با چراغ‌های ماشین برایم چشمکی زد و بعد از من دور شد.

چیزی که از صحبت‌نکردن یاد گرفته‌ام، این است: وقتی از هیچ کلمه‌ای استفاده نمی‌کنی، پنهان کردن رازهایت خیلی خیلی آسان‌تر می‌شود.

سه‌شنبه، ۳ بعدازظهر

روز سه‌شنبه فرا رسید؛ روزی که باید از حساب پدر بلیت می‌خریدم.

خریدن بلیت آسان بود. تاریخ‌ها و مبدأ و مقصد را وارد کردم. این بلیت من را به «شیکاگو»، «هنگ کنگ» و بعد هم به «بریسبن» می‌برد.

تصور اینکه جسمم در این شهرها باشد، برایم خیلی سخت بود. از روی تختم در گرو جنوبی، در ایالت ماساچوست، انگار هیچ‌کدام از آن شهرها واقعی نبودند.

یک روز و نیم بعد از پرواز، این بلیت من را به کپرنز در استرالیا می‌رساند. تنها در عرض ۳۶ ساعت، از زمستان به تابستان سفر می‌کردم.

تمام اعداد کارت اعتباری پدر، نام کاملش و تاریخ انقضای کارت را تایپ کردم؛ همه‌چیز را وارد کردم.

پایین صفحه خرید که در آن بلیتم را رزرو می‌کردم، با رنگ قرمز نوشته شده بود: خرید بلیت.

رویش کلیک کردم؛ همین!

و حالا همه‌چیز به واقعیت تبدیل شده بود.

نشستم و چند لحظه نفس عمیق کشیدم.

وقتی از جایم بلند شدم، با تاکسی فرودگاه «گرین‌هیل» تماس گرفتم. به آن‌ها گفتم باید برای یک پرواز بین‌المللی به فرودگاه بروم. طوری با اطمینان حرف می‌زدم که انگار کار همیشگی‌ام است.

صدای آن طرف خط، هیچ نشانی از تعجب صاحبش نداشت. از من نپرسید چند سال دارم. تنها سؤالش این بود که پروازم چه ساعتی است و بعد، ساعتی را که باید راه بیفتم، تخمین زد.

من دو انتخاب داشتم: تاکسی می‌توانست بیاید به مرکز دانشجویی در دانشگاهی که آرون در آن مربی بود، یا اینکه جلوی هتلی در مرکز شهر، سوارم کند.

با اینکه دانشگاه ریسک بالایی داشت، اما به من نزدیک‌تر بود. این طوری می‌توانستم پیاده بروم.

من تاکسی دانشگاه را انتخاب کردم.

آن‌ها گفتند که ۵۴ دلار پول نقد لازم است.

و حالا همه‌چیز هماهنگ شده بود.

چهارشنبه

روز بعد در مدرسه - که آخرین روز هم به حساب می‌آمد - احساس شادی عجیبی داشتم.

بالاخره تمام شد؛ از اینجا می‌روم و تا وقتی که چیز مهمی را ثابت نکنم، بر نمی‌گردم.

حس می‌کردم در راهروها شناورم؛ انگار هم‌زمان، هم آنجا بودم و هم نبودم. انگار روح شده بودم؛ قلب یک روح.

او آخر روز، جاستین به سمت کمد من آمد و گفت: «هی بل! جمعه میای مراسم موسیقی؟»

در آن لحظه بود که دوست داشتم همه چیز را برایش تعریف کنم. شاید اگر می‌خواستم بعد از رفتنم، کسی پیامم را به دیگران برساند، باید این کار را می‌کردم؛ اما از رازداری‌اش مطمئن نبودم. برای همین سرم را تکان دادم و گفتم: «قراره بریم بیرون از شهر.»

او گفت: «خیلی بد شد. یه لباس خیلی خوب پیدا کرده بودم.»

پرسیدم: «تو چی هستی؟ تبهکار یا قهرمان؟» و به موضوعاتی که بچه‌ها انتخاب کرده بودند، اشاره کردم.

او با خنده گفت: «متأسفم، باید خودت بیای تا ببینی.»

زنگ مدرسه به صدا درآمد؛ کاپشن‌هایمان را پوشیدیم و به سمت اتوبوس‌ها رفتیم.

درست وقتی که می‌خواستم سوار اتوبوس شوم، ایستادم و به او لبخند زدم.

پرسید: «به چی می‌خندی؟»

گفتم: «تبهکار، شرط می‌بندم لباس تبهکارا رو می‌پوشی.»

سوار اتوبوس شدم و تنها روی صندلی نشستم. جاستین از پشت شیشه برایم دست تکان داد. قبل

از اینکه به سمت اتوبوس دیگری برود، دست‌هایش را تا جای ممکن، توی جیب‌هایش فرو کرد.

موتور روشن شد و من مدرسه راهنمایی یوجین فیلد مموریال را می‌دیدم که در برابر چشم‌هایم کوچک و کوچک‌تر می‌شد و سیمان و آجرهایش، با بیشتر شدن فاصله، ناپدید می‌شد.

وقتی از اتوبوس پیاده شدم، تصمیم گرفتم یک‌راست به خانه بروم. در هوای سرد به طرف آپارتمان

آرون و روکو قدم زدم. دلم می‌خواست یک‌بار دیگر صدایشان را بشنوم که من را «سوزی کیو»

خطاب می‌کنند. دوست داشتم با انرژی و حرف‌هایشان، حواسم را از افکارم پرت کنند؛ اما وقتی

زنگ خانه را زدم، کسی جواب نداد.

در حیاط پشتی‌شان ایستاده بودم و به بخارِ نفس‌هایم نگاه می‌کردم. انگشت‌هایم بی‌حس شده بود. آرزو می‌کردم بتوانم به داخل خانه بروم و لاقل احساس‌شان کنم.

می‌دانستم کلید خانه را توی گلدانی در حیاط پشتی می‌گذارند. احتمالاً از اینکه بدون اجازه داخل خانه شوم، ناراحت نمی‌شوند. فقط برای چند دقیقه، فقط چند لحظه آنجا می‌ماندم تا قبل از اینکه به خانه برگردم، خودم را گرم کنم.

داخل خانه از اتاقی به اتاقی دیگر می‌چرخیدم: آشپزخانه با ظرف‌هایی تمیز و نمناک که توی قفسه چیده شده بود (نباید زمان زیادی از رفتن آرون و روکو گذشته باشد)، دستشویی که بوی کف اصلاح در آن پیچیده بود، اتاق نشیمن با دسته‌های مجله‌های «اسپرت ایلاستریتد»، «نیویورکر» و «آتلانتیک» و مجله‌هایی که اسمشان «ادباسترز» بود. در گوشه‌ای از اتاق، یک جفت کتانی و جوراب که پشت‌ورو شده بود، دیده می‌شد.

از اینکه آن‌ها را ترک می‌کردم، متنفر بودم.

روی طاقچه، عکسی قاب‌گرفته از آرون که مربوط به سال‌ها قبل بود، روی مقداری پول نقد قرار داشت. یادداشتی به قاب‌عکس چسبیده بود.

عکس را برداشتم. در آن، آرون در یک زمین فوتبال ایستاده بود؛ همان زمینی که هر روز از پنجره کلاس ریاضی دیده می‌شود. او توپ فوتبالی در دست داشت، عینک بزرگی زده بود و دندان‌هایش سیم‌کشی شده بودند. فراموش کرده بودم دندان‌های آرون ارتودنسی شده بود. بازوهایش لاغر و استخوانی بودند؛ حتی لاغرتر از دست‌های من. احتمالاً وقتی که این عکس گرفته شده، آرون هم سن و سال من بوده.

هیچ اثری از مربی با اعتماد به نفس امروز در وجود او دیده نمی‌شد.

روی یادداشت نوشته شده بود: من همیشه دوستت داشتم؛ حتی وقتی این شکلی بودی.

عکس را روی طاقچه گذاشتم و پول را برداشتم. دوتا ۲۰ دلاری، یک ۵ دلاری و سه تا ۱ دلاری؛ روی هم ۴۸ دلار.

قبلاً پول زیادی از کیف مادر برداشته بودم. پول بلیت را هم از کارت اعتباری پدر پرداخت کرده بودم. لازم نبود از آرون و روکو هم دزدی کنم، لازم بود؟

البته، من واقعاً نمی‌دانستم چه چیزی لازم دارم؛ اما اگر دقیقاً ۴۸ دلار کم بیاورم چه؟

به بریجت براون فکر کردم که در فرودگاه نشویل ایستاده بود و پول هایش را می شمرد.

پول را در جیب شلوار جینم جا دادم و به سمت در رفتم؛ اما لحظه‌ای ایستادم.

به سمت طاقچه دویدم، عکس قاب‌شده آرون را برداشتم و به سرعت از آپارتمان خارج شدم. وقتی

بیرون رفتم، فهمیدم کلید را داخل خانه، روی طاقچه جا گذاشته‌ام. خواستم در را باز کنم، اما از

داخل قفل شده بود. من آن بیرون گیر کرده بودم!

هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید؛ بنابراین، کل راه خانه را دویدم. عکس آرون را محکم گرفته بودم و

چندین بار نزدیک بود روی زمین یخ‌زده سر بخورم.

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

خداحافظ خانه

پنج‌شنبه، ساعت هفت‌و‌هجده دقیقه صبح، آخرین صبحی بود که من در خانه بودم. امروز مادر زودتر از همیشه بیرون می‌رفت و فکر می‌کرد که من خودم سوار اتوبوس مدرسه می‌شوم؛ اما به جای رفتن به مدرسه، باید به سمت محوطه دانشگاه می‌رفتم تا تاکسی من را به فرودگاه ببرد.

داشتم تکه‌های نان را در تَستِرِ درب‌وداغان و قدیمیِ مادر می‌گذاشتم که همان‌موقع مادر با لباسِ کارش وارد آشپزخانه شد. او پیشانی‌ام را بوسید و من خودم را عقب کشیدم.

«زو! می‌دونی که امروز باید برم یه خونه رو نشون بدم؟»

معلوم است که می‌دانم؛ همه برنامه‌هایم بر اساس همان چیده شده!

«همه چیزایی رو که امروز لازم داری، برداشتی؟»

سرم را تکان دادم؛ با اینکه امروز، روزی نبود که مادر انتظار داشت.

مادر کیفش را برداشت و برگه‌هایش را مرتب کرد. بعد گفت: «آه! از اینکه توی زمستون مجبورم برم

به کسی خونه نشون بدم، متنفرم. همه چیز خیلی دلگیر به نظر میاد.»

توی دلم می‌گفتم، مادر من می‌روم، من دارم از اینجا می‌روم.

وقتی مادر برگه‌هایش را توی کیفش جا می‌داد، من کشوی وسایل را باز کردم و یک چاقو برای بُرشِ کَرِه برداشتم.

بلندبلند با خودش فکر می‌کرد: «نمی‌دونم، شاید تابستون خیلی هم دور نباشه.»

کشو را محکم‌تر از چیزی که می‌خواستم بستم.

ناگهان گفت: «وای! مواظب باش.»

متأسفم مادر. تو متوجه نیستی.

وقتی نان‌ها از تَستِرِ بیرون آمدند، اطرافشان سیاه شده بود.

و انگار آن قسمت‌های سیاه، غم‌انگیزترین چیزهای این دنیا بودند.

به خاطر ناراحت بودنم، از دست خودم عصبانی شدم.

ناراحتی خطرناک است؛ ناراحتی می‌تواند همه چیز را ویران کند. تنها چیزی که الآن می‌تواند مانعم شود، ناراحتی است.

تَست‌ها را محکم پرت کردم توی ظرف شویی. خُرده‌نان همه‌جای سینک را پُر کرد.

مادر که تعجب کرده بود، گفت: «زوا!»

پاکت نان را باز کردم و دو تکه نان دیگر درآوردم.

فقط برو، فقط برو، فقط برو. تا تو اینجا باشی، من نمی‌توانم آماده شوم.

مادر سرش را تکان داد و گفت: «آه! انگار یکی از دنده‌چپ بیدار شده.»

نان را توی تَستر گذاشتم و درجه‌اش را روی کم‌ترین حالت تنظیم کردم. مادر از پشت سر دستش را روی شانهام گذاشت؛ من خودم را از زیر دست‌هایش بیرون کشیدم.

مامان، فقط برو. تو آخرین نفری هستی که باید از او خداحافظی کنم؛ و من می‌خواهم این بخش هم تمام شود. لطفاً، فقط برو.

در یخچال را باز کردم. بطری‌ها و شیشه‌ها تکان محکمی خوردند و سروصدا کردند.

مادر گفت: «باشه زو، امروز چه ت شده؟»

امروز؟ امروز باید کار بزرگی انجام بدهم؛ و این لحظاتی که تو اینجا ای، باعث می‌شود انگیزه‌ام را از دست بدهم.

چندثانیه به داخل یخچال خیره شدم.

پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟ کره؟»

برای همین است که می‌خواهم همین حالا بروی.

در یخچال را محکم بستم؛ شیشه‌های بیشتری به هم خوردند.

مادر نفس عمیقی کشید، از آن نفس‌ها که هوا را از بینی وارد و خارج می‌کند؛ نفس‌هایی بسیار آرام و شمرده. می‌دانستم دارد تلاش می‌کند آن‌طور که خودش همیشه می‌گوید، خونسردی‌اش را حفظ کند.

به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد و بعد بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، تکه‌ای کره را که قبلاً باز شده بود، روی میز گذاشت.

جرئت نمی‌کردم به چشم‌هایش نگاه کنم. به جایش کره را به صورتم نزدیک کردم؛ انگار که می‌خواهم آن را بو کنم. آن را طوری روی میز انداختم که یعنی بوی بدی می‌دهد.

«خواهش می‌کنم زو، دیگه داری بی ادبانه رفتار می‌کنی.»

لطفاً، لطفاً برو.

نان‌ها که این‌بار کمتر سوخته بودند، بیرون آمدند. آن‌ها را برداشتم و گذاشتم توی بشقاب و شروع کردم به مالیدن گِره روی آن. آن‌قدر محکم این کار را کردم که نان دو تکه شد.

مادر گفت: «زوا! اگه کاری از دست من برمیاد تا حالت بهتر بشه، الان وقتشه که بگی.»
و بعد گفتم:

آرام زمزمه کردم: «فقط برو.»

«زوو...»

با حرکتی توند به سمتش برگشتم و گفتم: «فقط برو مامان. الان - نمی‌خوام - اینجا - باشی.»
کاش این لحظه پیش نمی‌آمد. کاش می‌توانستم از دریچه‌ای به دنیای زیر زمین فرار کنم. دیگر توان این‌همه خداحافظی را نداشتم.

مادر به ساعت نگاه کرد: «من نمی‌خوام دیر کنم، ولی عزیزم...»

وسط حرفش پریدم: «مشکلت چیه؟ چرا نمی‌ری؟»

گرداب هولناکی میان درون و بیرونم بود؛ بین چیزی که بودم و چیزی که داشتم به دنیا نشان می‌دادم. گردابی چنان عظیم که داشت من را به سه میلیارد تکه تقسیم می‌کرد؛ درست همان جایی که ایستاده بودم؛ توی آشپزخانه‌ی مادر.

مادر نفس عمیقی کشید. به آرامی گفت: «نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

گفتم: «باید بری. این کار به که باید بکنی.»

مادر کیش را برداشت و گفت: «بعد از مدرسه می‌بینمت، باشه؟ باهم حرف می‌زنیم.»

من اینجا نیستم مادر. متأسفم، اما من اینجا نیستم. کار مهمی دارم که باید انجامش بدهم.

«أمیدوارم روزت بهتر از این باشه». مکثی کرد و ادامه داد: «خیلی دوست دارم.»

و بعد رفت و در را آرام پشت سرش بست.

وقتی به صدای قدم‌هایش گوش می‌دادم، در آن واحد، دو چیز را با تمام وجود می‌خواستم: می‌خواستم طبق نقشه‌ام فرار کنم، اما در همان لحظه، دلم می‌خواست دنبال مادر بروم تا او مانع رفتنم شود. دوست داشتم او بگوید اینجا، در این خانه، کسانی هستند که دوستم دارند و وجودم برایشان لازم است، بیشتر از هر کس دیگری.

دلم می‌خواست من را به رختخواب ببرد و بخواباند و تا وقتی که همه چیز به حالت عادی برنگشته، بیدارم نکند.

اما خیلی وقت بود که دیگر حتی نمی دانستم حالت عادی چیست.
ماشین مادر از خانه دور شد.
وقتی او رفت، تازه یادم افتاد که یک خدا حافظی دیگر را از قلم انداخته ام.

نشر کتاب (nbookcity.com)

تماس تلفنی

گوشی را برداشتم؛ هنوز بعد از آن همه سال گفت‌وگوهای بی‌پایان، شماره را حفظ بودم. مثل روزی که هر دو در یک روز، کتاب «چیمز و هلوی غول‌پیکر» را تمام کردیم و من نمی‌توانستم برای اینکه با او درباره‌ی خانه‌ی هلویی در نیویورک حرف بزنم، منتظر بمانم؛ یا صدها بار که برای پرسیدن تکالیف باهم تماس گرفتیم، درحالی‌که خودمان از قبل آن‌ها را می‌دانستیم؛ یا آن روزی که دیلن پارکر برای اولین بار به مدرسه‌ی ما آمد، با کتانی‌های ساقدار، تی‌شرت و موهایی که رو به بالا بود؛ و فرنی به من زنگ زد تا بگوید: «اون پسری که امروز اومد، واقعاً عجیب بود، مگه نه؟» اما به نظر من او چیز عجیبی نداشت. من حتی به او فکر هم نکرده بودم، اما حرف فرنی را تأیید کردم و تا مدت‌زیادی هم نفهمیدم که چرا فرنی بار اول درباره‌ی او حرف زد.

تلفن سه‌بار زنگ خورد. نزدیک بود قطع کنم، اما کسی گوشی را برداشت.

«بله؟»

مادر فرنی بود.

نفس عمیقی کشیدم. او نمی‌دانست که من این چند ماه صحبت نکرده‌ام و آخرین باری که با تلفن حرف زدم، قبل از مرگ فرنی بود. نمی‌توانست تصور کند حرف‌نزدن چقدر سخت است.

«فلافرناتر چگونه؟»

قبل از اینکه مادر فرنی حرفی بزند، مکثی طولانی پیش آمد.

گفت: «خوبه سوزی. اگه دوست داشته باشی، می‌تونی گاهی بیای بهش سر بزنی.»

به آن فکر کردم. تصور کردم به آنجا رفته‌ام و به‌جای اینکه او و من تنها باشیم و از طریق چند سیم باهم ارتباط برقرار کنیم، در خانه‌شان کنار مادر فرنی نشسته‌ام. زیاد مطمئن نبودم، اما گفتم:

«باشه!»

چندثانیه گذشت و ما حرفی نزدیم. بعد من گفتم: «شاید صبح خیلی زود، برای تماس گرفتن مناسب نباشه. راستش بهش فکر نکرده بودم.»

«نه اشکالی نداره، من بیدار بودم.» تصور کردم توی آشپزخانه نشسته، کاغذدیواری با طرح گل پیچک، تا نزدیک سقف می‌رسد و دستگیره‌های کابینت، چینی گل‌دار است. هر وقت من و فرنی آشپزی می‌کردیم، هرقدر هم مراقب بودیم، باز روی دسته‌های کابینت پُر از لکه‌شکلات می‌شد.

«فردا تو مدرسه مراسم موسیقیه.»

«آره؟»

«آره. موضوعش هم قهرمانان و تبهکارانه.»

نمی‌دانستم باید چه حرف‌هایی بزنم و چه چیزهایی را نگویم. شاید اصلاً نباید راجع به مراسم موسیقی چیزی به او می‌گفتم، چون فرنی هیچ‌وقت نتوانسته بود در مراسم موسیقی شرکت کند. عجیب بود. من و همه بچه‌های دیگر در حال رشد بودیم. چند ماه دیگر، من رسماً نوجوان می‌شوم؛ یعنی، سال بعد ۱۴ ساله می‌شوم و این عدد آن قدر بزرگ است که به نظرم غیرممکن می‌آید؛ اما فرنی همیشه ۱۲ ساله می‌ماند.

مادر فرنی پرسید: «تو کدومی؟»

«چی؟»

«تو قهرمانی یا تبهکار؟»

گفتم: «من تو مراسم شرکت نمی‌کنم. فردا تو شهر نیستم.»

نفس عمیقی کشیدم، چون ماجرا دقیقاً همین‌شکلی بود. این شانس من برای توضیح کاری بود که می‌خواستم انجام بدهم؛ اینکه به او بگویم درست است که دیگران تسلیم «گاهی بعضی چیزها بی دلیل رخ می‌دهند» شده‌اند، اما من تسلیم نمی‌شوم.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، مادر فرنی گفت: «سوزی! فرنی همیشه تو رو تحسین می‌کرد.»

دیگر نمی‌دانستم باید چه بگویم.

«می‌گفت تو به اینکه دیگران درباره‌ت چه فکری می‌کنن، اهمیتی نمی‌دی. اون واقعاً این ویژگی تو رو دوست داشت. مطمئنم آرزو می‌کرد یه کم از این اخلاقت رو تو وجود خودش داشته باشه.»

حرف‌های مادر فرنی چنان من را شگفت‌زده کرد که به درستی آن‌ها شک کردم.

تابه حال پیش نیامده بود که فرنی دلش بخواهد شبیه من باشد. مطمئناً حرف‌های مادر فرنی حقیقت نداشت. من به افکار او اهمیت می‌دادم؛ من به افکار فرنی اهمیت می‌دادم.

مدتی همان‌طور نشسته بودیم؛ هر کداممان در خانه خودمان؛ و باهم حرف نمی‌زدیم.

عجیب است که چطور حرف‌زدن بهتر از حرف‌زدن است. سکوت، حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد؛ همان‌طور که نبودن یک فرد، می‌تواند بیشتر از بودنش چشمگیر باشد.

بعد از چند لحظه، لبم را گاز گرفتم و گفتم: «من باید برم.»

«ممنون که زنگ زدی سوزی.»

«از طرف من فلافرناتر رو ببوسین.»

«حتماً. تو هم مراقب خودت باش. باشه؟»

سرم را تکان دادم؛ بالینکه می‌دانستم او من را نمی‌بیند. بعد برای لحظه‌ای دیگر پشت خط بودیم؛ تالینکه صدایی شنیدم. شاید کلمه‌ی خداحافظ بود، شاید هم صدای ضعیفی بود که از دهان مادر فرنی خارج شد.

تلفن را قطع کردم. به اتاق خوابم رفتم و چمدانم را از کمد بیرون آوردم. عکس قاب‌شده‌ی آرون را توی جیب بیرونی چمدان گذاشتم. بعد کیفم را برداشتم و از در خارج شدم.

پایان

چه کسی می‌داند، شاید آخرین روز هر کس، روز مرگش نباشد؛ بلکه آخرین باری باشد که دیگران دربارهٔ او حرف می‌زنند. شاید وقتی می‌میری، واقعاً ناپدید نمی‌شوی؛ بلکه تبدیل به سایه‌ای سیاه و بی‌نقش و نگار می‌شوی که فقط طرح کلی‌اش قابل تشخیص است. به مرور زمان که مردم فراموش می‌کنند، شبیح‌تو تاریک‌تر می‌شود، تا آخرین باری که کسی روی این سیاره نامت را به زبان می‌آورد. آن وقت است که آخرین ویژگی‌های چهره‌ات، کک‌ومک روی بینی‌ات، یا حالت قبلی لب‌هایت، محو می‌شود.

اگر این مسئله حقیقت داشته باشد، دلیل خوبی است تا یاد دیگران را بعد از مرگ زنده نگه داریم. چون هیچ وقت نمی‌دانیم آخرین باری که نامشان را به زبان می‌آوریم، چه وقت است؛ و بعد، او برای همیشه ناپدید خواهد شد.

(nbookcity.com)

فصل ششم : یافته‌ها

مشاهداتتان را خلاصه کنید. آیا نتایج به دست آمده، با فرضیه‌هایتان سازگاری دارند؟ به خاطر داشته باشید که علم هیچ وقت چیزی را ثابت نمی‌کند و تنها به افزایش شواهد درباره سازوکار این دنیا کمک می‌کند. اگر نتایجتان با فرضیه‌های اولیه هماهنگ نیست، درباره آن صادق باشید. یادتان باشد در علم، به همان اندازه که از موفقیت‌هایمان یاد می‌گیریم، می‌توانیم از شکست‌هایمان هم بیاموزیم.

خانم ترتن

شهر کتاب (nbookcity.com)

فناناپذیری

این آخرین و مهم‌ترین چیز دربارهٔ عروس‌های دریایی است.

مطمئنم هزار سال هم بگذرد، نمی‌توانید آن را حدس بزنید؛

آن‌ها فناناپذیرند.

اغراق نمی‌کنم. منظورم فقط این نیست که آن‌ها بیشتر از ما زنده می‌مانند؛ که البته همین‌طور هم هست.

منظورم، فناناپذیر به معنای واقعی کلمه است: حداقل یک گونهٔ عروس دریایی وجود دارد که می‌تواند جوان‌تر شود؛ چیزی که هیچ‌کدام از موجودات دیگر، قادر به انجام آن نیستند. باور ندارید؟ دربارهٔ حرفم تحقیق کنید. «توریتاپسیس دورنی؛» عروس دریایی فناناپذیر.

وقتی این عروس دریایی احساس خطر می‌کند، می‌تواند از مرحلهٔ بزرگ‌سالِ مدوسا - که شبیه یک عروس دریایی عادی است - به مرحلهٔ جوان‌تر برگردد؛ یعنی به همان وقتی که برای امنیتش به کف اقیانوس می‌چسبید. او می‌تواند به‌طور نامحدودی این کار را انجام بدهد: بزرگ شود... جوان‌تر شود... بزرگ... جوان... و هیچ‌وقت نمیرد.

این یعنی وقتی همه چیز به هم می‌ریزد و اضطراب زیادی به وجود می‌آید، بتوانیم به عقب برگردیم. کمی به آن فکر کنید. تصور کنید می‌توانستیم بگوییم، «آه! اینکه خیلی سخته!» و بعد کوچک شویم و به دوران کودکی برگردیم.

و می‌توانستیم برای همیشه آنجا بمانیم؛ در امنیت کامل.

و دیگر هیچ‌کدام از آن اتفاق‌ها نمی‌افتاد؛ من هیچ‌وقت مجبور نبودم اتفاق‌های بدی را که افتاد، درست کنم؛ هیچ‌وقت مجبور نبودم آن پیام را به تو برسانم؛ همه چیز عالی بود؛ و همه چیز مثل قبل، آسان بود.

تو هنوز اینجا بودی و هنوز من را دوست داشتی فرنی؛ درست مثل گذشته.

به سمت استرالیا

برای انجام هر کاری، باید باور داشته باشید که می‌توانید. وقتی که به توانایی‌هایتان در انجام کاری اطمینان داشته باشید، حتی اگر کار ترسناکی باشد، این اطمینان به شما نیرویی جادویی می‌بخشد. اعتماد به نفس، نوعی جادوست که می‌تواند در هر کاری به شما کمک کند.

می‌تواند وقتی که با یک چمدان به سمت دانشگاه حرکت می‌کنید، به شما کمک کند. در لحظه‌های سرد و لرزانی که به انتظار ایستاده‌اید و سعی می‌کنید عادی باشید و در لحظه‌هایی که از خودتان می‌پرسید، نکند ماشین فرودگاه هیچ‌وقت نیاید، تنها چیزی که به شما کمک می‌کند، اعتماد به نفس است. وقتی که ماشین سر می‌رسد و شما نفس راحتی می‌کشید، اما ترس جدیدی در وجودتان پیدا می‌شود، باز هم اعتماد به نفس است که باعث می‌شود ادامه دهید.

ماشین فرودگاه پُر از آدم‌های غریبه بود. یکی از آن‌ها زنی با موهای سفید بود که به مدت طولانی با زنی با کت و شلوار قرمز حرف می‌زد. زن سفیدمو گفت که می‌خواهد به دیدن نوه تازه به دنیا آمده‌اش در «آتلانتا» برود؛ به دیدن بچه‌ای که چهارونیم کیلو وزن دارد. زنی که کت و شلوار قرمز داشت، گفت که برای یک روز به «گرند ریپدز» می‌رود؛ سفری کوتاه برای یک سخنرانی هنری.

سعی می‌کردم به کسی نگاه نکنم. در تمام مدت به جلو خیره شده بودم. حتی وقتی که ماشین جلوی هتلی توقف کرد و مردی که بوی سیگارهای قدیمی می‌داد، سوار شد و سلام کرد، من رویم را برنگرداندم تا نگاه کنم.

از کنار خانه‌ها عبور می‌کردیم؛ با خودم می‌گفتم خدا حافظ خانه‌ها.

جاده‌های کوچک به جاده‌های بزرگ تبدیل می‌شدند و من با خودم می‌گفتم، خدا حافظ جاده‌های کوچک.

جاده‌های بزرگ به بزرگراه‌ها می‌پیوستند و من با خودم می‌گفتم، خدا حافظ گرو جنوبی، ماساچوست.

دستم را توی جیب کتَم بردم و به دنبال برگه یادداشت صورتی گشتم؛ همانی که اطلاعات کارت اعتباری پدر را رویش نوشته بودم.

تا به اینجا، همه چیز آسان بود. من به برنامه‌ریزی خودم افتخار می‌کردم.

سعی می‌کردم به مادر و به اینکه حتی نتوانستم برای خداحافظی او را در آغوش بگیرم، فکر نکنم. به جای خداحافظی، تماشایش کردم که سوار ماشین شد و رفت.

وقتی ماشین به فرودگاه رسید، مسافران یکی‌یکی پیاده شدند و به سمت پایانه‌های خودشان رفتند. متوجه شدم که همه آن‌ها قبل از خداحافظی پول راننده را پرداخت کرده بودند. بنابراین وقتی به پایانه بین‌المللی رسیدیم، من پاکت پول را بیرون آوردم و یک اسکناس مچاله‌شده را به راننده دادم و کیفم را از او گرفتم و تشکر کردم. تمام این مدت، آن قدر خونسرد رفتار می‌کردم که انگار هر روز این اتفاق‌ها برایم تکرار می‌شوند.

و بعد به سمت پیشخوان رفتم و توی صف ایستادم.

حالا می‌توانم برگه عبورم را دریافت کنم، از بخش بازرسی عبور کنم و به آن طرف دنیا بروم. از قبل ساعت را با ساعت استرالیا تنظیم کرده بودم؛ که ۱۵ ساعت از وقت محلی ماساچوست جلوتر است.

توی کیف دستی کوچکم یک مسواک و یک خمیردندان کوچک داشتم.

یک جفت جوراب و لباس زیر اضافه هم با خودم آورده بودم، چون نمی‌خواستم موقع ورود به استرالیا، کتیف باشم.

دفتری همراهم بود؛ پُر از کلمه‌ها و اصطلاحاتی که احتمالاً در استرالیا به آن‌ها احتیاج داشتم: در استرالیا، شیمی دان یعنی داروساز، چکمه یعنی جعبه، بالابُر یعنی آسانسور و بهبود یافتن به معنی نتیجه خوبی داشتن است.

اولین بخش سفرم تا به اینجا، «بهبود یافته بود.»

من آدرس دفتر چیمی سیمور در دانشگاه چیمز کوک را می‌دانستم. فاصله آن تا فرودگاه ۱۵ کیلومتر بود. برای رسیدن به آنجا باید از بزرگراهی به همان نام، یعنی «کاپیتان کوک» عبور می‌کردم. به خاطر مطالعاتی که با فرنی درباره کاوشگران داشتم، می‌دانستم او از انگلیس تا استرالیا را با قایق سفر کرده است. او ۲۵۰ سال پیش، این مسافت را برای دیدن سیاره زهره، بین زمین و خورشید، طی کرده بود.

ظاهراً هر دوی آن سفرها، یعنی سفر کوک و سیاره زهره، «بهبود یافته بود.»

وقتی به آنجا برسم، حدود یک‌ونیم کیلومتر با اقیانوس فاصله دارم. نمی‌دانم از آنجا می‌شود صدای

امواج را شنید یا نه؛ و آیا صدایشان به تنفس زمین شباهت دارد؟

مسافری که جلوی صف ایستاده بود، با برگه عبورش به سمت گیت حرکت کرد. همه کسانی که توی صف بودند، از جمله من، چند قدم جلوتر رفتند. استرالیا خیلی نزدیک بود و من احساسش می کردم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بنشین

وقتی به سمت پیشخوان می‌رفتم، سعی کردم زیاد پلک نزنم. پلک‌زدن نشانه اضطراب است و اضطراب کمی شک برانگیز است.

زنی که پشت پیشخوان نشسته بود، موهای بلند و طلایی داشت و انگار چشم‌هایش کمی بیشتر از حالت عادی از هم فاصله داشتند. با ناخن‌های قرمز محکم به کیبورد می‌زد و به سرعت تایپ می‌کرد.

«نام؟»

جوابش را دادم. بدون اینکه نگاهم کند، آن را تایپ کرد؛ تپ تپ تپ...
«پاسپورت؟»

دستم را توی کیفم بردم و پاسپورت را به او دادم. زن پاسپورتم را باز کرد و به صفحات خالی نگاهی کرد. اخمی کرد و گفت: «صبر کن. کی به دنیا اومدی؟»

وقتی جوابش را دادم، با تعجب به من نگاه کرد؛ «خُب، به نظر...» صدایش پایین آمد و چند دکمه را فشار داد و بعد اخمی کرد و گفت: «تو درخواست ویزا هم ندادی.»

نمی‌دانستم درباره چه چیزی حرف می‌زند، اما آن قدر می‌فهمیدم که سفرم به هم خورده است. با خودم فکر کردم، ویزا. او گفت ویزا.

باینکه می‌دانستم قرار نیست چیزی درست شود، تنها کاری را که می‌توانستم، انجام دادم: دستم را توی جیبم بردم و برگه یادداشت صورتی را که اطلاعات کارت اعتباری پدر رویش نوشته شده بود، بیرون آوردم و آن را روی پیشخوان در برابر زن گذاشتم.

او به برگه نگاه کرد و چندبار پشت و رویش را بررسی کرد. به نظر گیج شده بود. پرسید: «این چه؟»

گفتم: «ویزا». سرم را بالا گرفتم و با اطمینان جوابش را دادم؛ انگار که توی سرم هیچ آشوبی نبود. فقط از این مرحله عبور کن. با خودم می‌گفتم هر کاری که می‌توانی، انجام بده تا سوار آن هواپیما شوی.

او اخم کرد؛ «این فقط...» و برای چند لحظه به برگه خیره شد. بعد گفت: «آه آه! فهمیدم.»

سرس را بالا آورد و گفت: «عزیزم؟» صدایش ناگهان تغییر کرده بود. «پدر و مادرت کجان؟»

نفس عمیقی کشیدم و با تمام آرامشی که می‌توانستم داشته باشم، جواب دادم: «اونا نمی‌تونستن به این سفر بیان». می‌دیدم که کیف‌ها و چمدان‌ها روی نوار متحرک پشت سرش، به آرامی جابه‌جا می‌شدند.

چندبار پلک زدم و ادامه دادم: «چون سرکار می‌رن.»

او دوباره به برگه یادداشت نگاهی کرد؛ انگار که به چیزی فکر می‌کرد. بعد گفت: «عزیزم، می‌دونستی تنهایی نمی‌تونی از کشور خارج بشی؟»

گفتم: «من بلیت خریده‌م.»

«آره، ولی...»

من جمله‌ای که در مجله درباره داستان بریجت براون خوانده بودم، تکرار کردم: «مسافرایی که دوازده سال یا بالاتر داشته باشن، در صورت داشتن برگه عبور، می‌تونن تنهایی سفر کنن.»

او گفت: «نه، نه پروازهای بین‌المللی.»

وقتی دوباره حرف زد، صدایش بی‌نهایت آرام بود. گفت: «متأسفم!»

صدای آرامش و تلاشی که برای مهربان بودن می‌کرد، من را آزار می‌داد. اگر فکر می‌کرد من به محبت نیاز دارم، نشانه خوبی نبود.

پایین را نگاه کردم و سعی می‌کردم کلمه‌های درست را پیدا کنم. می‌دانستم الآن باید چه اتفاقی می‌افتاد: من باید به سرعت به اوضاع مسلط می‌شدم. پشت سرم، مسافران زیادی ایستاده بودند و من وقت نداشتم.

به حالت پیچ‌درپیچ پیشخوان چندطبقه خیره شدم؛ اما هر کاری کردم، نتوانستم راهی برای تسلط بر اوضاع پیدا کنم.

بعد چیزی در درونم به من گفت که این وضعیت درست نخواهد شد.

همان لحظه بود که همه‌جا تار شد. دست‌هایم، برگه یادداشت و پاسپورت تاریخ‌گذشته‌ام، مثل امواج آب درهم حل شدند. ناگهان قطره‌ای بزرگ روی پیشخوان افتاد.

آن زن گفت: «آه، عزیزم.»

سروصدای درون فرودگاه را می‌شنیدم؛ سروصدای قدم‌ها و کشیده‌شدن سبد وسایل روی زمین. بیشتر از آن صداها، صدای یکنواخت سیستم گرمایش فرودگاه توی گوشم می‌پیچید، یا شاید

صدای لامپ‌های مهتابی. با خودم گفتم، شاید اگر بهتر گوش کنم، بتوانم صدای جریان خون بدنم را هم بشنوم.

فهمیدم که دارم تکان می‌خورم.

به بریجت براون فکر کردم که به تئسی رفت و مجبور شد به خانه برگردد. با خودم فکر کردم، لاقلم او توانست جایی برود.

من فقط توانسته بودم به پیشخوان بلیت برسم.

دستی را روی شانهام احساس کردم. آن زن از پشت پیشخوان بیرون آمده بود. وقتی کنارم ایستاد، فهمیدم از چیزی که انتظار داشتم، کوتاه‌قدتر بود. با وجود اینکه کفش‌های پاشنه‌دار پوشیده بود، قدش از من بلندتر نبود.

گفت: «با من بیا.»

به او اجازه دادم من را به آن طرف پیشخوان ببرد؛ سمتی که کارکنان در آن می‌نشینند.

گفت: «بشین». من روی زمین افتادم.

به او و حالتی که به من زل زده بود، نگاه کردم و بعد تصویر او دوباره تار شد. اشک‌های داغ روی گونه‌هایم می‌لغزیدند.

او کنار من نشست و یک دستش را روی شانهام گذاشت و کمی فشار داد. بعد ایستاد و از من دور شد. من سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشم‌هایم را محکم روی آن‌ها فشار دادم.

خسته بودم. نور اذیتم می‌کرد.

من شکست خورده بودم.

او توانست

مدت زیادی روی زمین نشستم و به مردمی نگاه کردم که بلیت‌هایشان را می‌گرفتند و به سمت گیت حرکت می‌کردند.

مردی را دیدم که موهای سفید و کتانی‌های نارنجی روشن داشت. زنی را دیدم که سرباز بود و لباس ارتشی پوشیده بود. مادری را دیدم با کودکی خردسال؛ آب بینی بچه آویزان بود و از سر خستگی، گریه می‌کرد؛ او سوپوشی شرتی پوشیده بود و مادرش مدام کلاهش را سرش می‌کرد. هر بار مادر این کار را می‌کرد، پسر بچه با خشم آن را درمی‌آورد. مادر، بچه را در آغوشش جابه‌جا کرد و به جلو خیره شد.

همه آن آدم‌ها جایی می‌رفتند.

چشم‌هایم را بستم و به نفس‌هایم فکر کردم. تمام روزهای هفته و کل زندگی‌ام نفس کشیده‌ام، اما تا به حال به آن فکر نکرده‌ام.

فرنی هیچ وقت بر نمی‌گشت.

نکته همین جا بود. حتی اگر می‌شد جیمی را گیر بیاورم و او به من بگوید که علت مرگ، عروس دریایی بوده و من تمام این مدت درست فکر می‌کردم، هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. فرنی بر نمی‌گشت و دوستی ما به همان شکل که تمام شد، تمام شده بود.

متأسفم. متأسفم. خیلی خیلی متأسفم.

چشم‌هایم هنوز بسته بودند؛ به صدای گریه پسر بچه، کلیدهای کیبورد و بلندگو گوش می‌دادم که می‌گفت بارهای پرواز «تورنتو» به زودی روی نوار شماره سه قرار خواهد گرفت.

متأسفم که آن کسی که می‌خواستی، نبودم. به خاطر کاری که کردم متأسفم. به خاطر تمام احساساتی که در لحظه‌های ترسناک رفتن داشتی، متأسفم.

گوشی تلفن همراهی در دستشویی زنانه پیدا شده بود و در طبقه زیر همکف تحویل داده می‌شد. متأسفم که تنها یک موجود احمقم؛ روی سنگی که در فضا دور می‌زند. متأسفم که باعث شدم زندگی‌ات روی این تکه سنگ که مثل ذره‌ای غبار است، سخت‌تر شود.

متأسفم که تلاشم برای آغازی دوباره، منجر به افتضاح‌ترین پایان شد.

متأسفم به خاطر این همه اشتباه.

احتمالاً خوابم برده بود، چون وقتی چشم‌هایم را باز کردم، چند پتوی نازک و مربعی مخصوص فرودگاه، روی بدنم کشیده شده بود. پتوها شبیه نوعی وصله‌دوزی، تمام بدنم را پوشانده بودند. بالا را نگاه کردم، اما زن موصلایی فرودگاه را جایی ندیدم. مردی با کت‌وشلوار از کنارم رد شد که کیفی سیاه را مثل سگی بی‌حوصله پشت سر خودش می‌کشید.

دوباره دراز کشیدم، خودم را جمع کردم و پتوها را روی تنم مرتب کردم. زمین سخت و سرد بود و برخوردش به گونه‌ام، احساس خوبی داشت.

دوباره چشم‌هایم را بستم.

دفعه بعد که بیدار شدم، مادر آنجا بود. دیدن او در فرودگاه، با آن همه غریبه، برایم تعجب‌آور بود. او هنوز لباس کاری را که از صبح پوشیده بود، به تن داشت.

چشم‌های مادر روی صورتم بالا و پایین می‌شدند. به نظر وحشت‌زده می‌رسید.

گفت: «زوا!» و روی زمین، کنار من نشست؛ «آه، عزیزم!» صورتش درهم رفت و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

نمی‌دانستم اشک عشق بود، یا شادی یا غم؛ شاید هم به خاطر هر سه.

بعد آرون هم آمد. او نشست و آرام با مشتش به زانویم زد.

مدت زیادی گذشت و هیچ‌کس حرفی نزد.

بعد آرون خیلی عادی گفت: «خُب، چه خبر زوا؟» طوری حرف زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و همین باعث شد کمی خنده‌ام بگیرد. آب بینی‌ام سرازیر شد، اما اهمیتی نمی‌دادم. آن را با پشت دست پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف‌زدن؛ «با خودم فکر کردم... با خودم فکر کردم می‌تونم ثابتش کنم. فکر کردم می‌تونم چیزی رو که واقعاً اتفاق افتاده، ثابت کنم.»

البته آن‌ها نمی‌دانستند درباره چه چیزی حرف می‌زنم. آن‌ها درباره هیچ‌کدام از افکار من در این چند ماه گذشته، اطلاعی نداشتند. آن‌ها درباره اردو به آکواریوم، ایروکانجی و یا ۲۳ نیش در هر پنج‌ثانیه، چیزی نمی‌دانستند. آن‌ها از جیمی، تحقیق من و چیزی که می‌دانستم و دیگران از آن بی‌خبر بودند هم، اطلاعی نداشتند. آن‌ها چیزی از بریجت براون و دالی‌وود و تمام اتفاق‌هایی که باعث شده بود آن روز تنها در آن فرودگاه باشم، نمی‌دانستند.

آن‌ها نمی‌دانستند چطور یک چیز غیرممکن می‌توانست تنها چیز ممکن باشد. به کلمه‌هایی که از دهانم بیرون می‌آمد، گوش می‌دادم؛ کلمه‌هایی که از همه حرف‌هایی که در این مدت طولانی زده بودم، بیشتر بود. می‌فهمیدم که حرف‌هایم هیچ معنایی ندارند. هر قدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم دلیل منطقی کارم را توضیح دهم.

فکر کردم شاید این یکی دیگر از نتایج حرف‌نزدن باشد. شاید دیگر نتوانی تشخیص دهی افکار معقول و عادی هستند، یا اینکه سرت پُر از اختلال ذهنی شده است.

وقتی کارم تمام شد، وقتی همه کلمه‌ها از دهانم خارج شدند و من تمام تلاشم را کردم که منظورم را به بهترین شکل توضیح دهم، به یاد حرف دکتر لگر در جلسه اول ملاقاتمان افتادم؛ هر کسی به‌نوعی ابراز ناراحتی می‌کند و چیزی به اسم ناراحتی خوب یا بد وجود ندارد.

با خودم فکر کردم، خُب، اگر این جریان را برایش تعریف کنند، حتماً نظرش عوض می‌شود. وقتی حرف‌هایم تمام شد، چند دقیقه آنجا نشستیم. بعد مادر آرام گفت: «من فکر می‌کردم جریان آب بوده.»

به او نگاه کردم؛ «چی؟»

«یعنی، نمی‌دونم چرا غرق شد، زو؛ ولی همیشه فکر می‌کردم علتش جریان آب بوده.»

جریان آب؛ جریانی نامرئی که فرد را به قعر دریا می‌کشانند.

مادر گفت: «به‌هرحال می‌تونست هر چیزی باشه». صدایش آرام بود؛ «منظورم اینه که شاید فرنی افتاده و سرش به یه سنگ خورده. شاید هم به مشکل جسمی بوده؛ مثلاً ایست قلبی یا مشکلی که هیچ‌کس نمی‌دونسته. شاید هم خسته بوده و زیادی از ساحل دور شده...»

صدایش پایین آمد.

نه او و نه آرون چیزی را که می‌توانستند بگویند، نگفتند. هیچ‌کدامشان چیزی را که ناگهان فهمیدم، به زبان نیاوردند؛ اینکه علت مرگ فرنی، هر چیزی که بوده، زیاد اهمیتی ندارد؛ این اتفاق رُخ داده است.

گاهی این واقعیت که «گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رُخ می‌دهند» ترسناک‌ترین و غم‌انگیزترین حقیقت است.

بعد روکو با یک سینی نوشیدنی داغ نزدیک ما آمد. یک فنجان به مادر داد و بعد رو به من گفت:

«شیرکاکائو می خوری سوزی؟»

روی فنجان عکس پری دریایی سبزرنگی بود با موهای بلند که تا کمرش رسیده بود. روی سرش یک تاج بود که بالای آن ستاره‌ای قرار داشت. آسمان و دریا روی این لیوان کاغذی به هم می‌رسیدند. با اینکه آن تصویر تنها یک آرم قدیمی بود، احساس کردم روکو پیامی را به من رسانده است؛ او سعی کرده بگوید: ما تو را می‌فهمیم.

شیرکاکائو خوشمزه بود. چند لحظه ما همان‌جا نشستیم و بدون اینکه حرفی بزنیم، نوشیدنی‌هایمان را مزه‌مزه کردیم.

بعد پاکت پول را دیدم که از چمدان بیرون مانده بود. گفتم: «من دزدی کردم». موقع گفتن این کلمه‌ها، احساس وحشتناکی داشتم؛ «من از کارت اعتباری پدر استفاده کردم.»

بعد پاکت را برداشتم و به مادر دادم؛ «بیشتر این مال توئه!» بعد رو به آرون و روکو گفتم: «البته به بخشی از اون هم مال شماست.»

داستان برداشتن پول از خانه‌شان را تعریف کردم.

آرون به روکو نگاه کرد و گفت: «ما خودمون فهمیدیم زو. البته به خاطرش دعوا کردیم. اون پول، سهم روکو برای خرید روزانه بود. روکو قسم خورد پول رو اونجا گذاشته و من هم قسم خوردم اونجا نبوده؛ و بعد متوجه شدیم عکس من نیست و یه کلید اونجاست؛ و بعد قضیه رو فهمیدیم.»

سرم را پایین انداختم: «متأسفم». از صدای آرام و بچه‌گانه‌ام تعجب کردم. روکو که موقع حرف‌هایم نبود، پرسید: «به خاطر دلیل خوبی برداشتیش؟» آرون گفت: «آره.»

روکو دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «می‌دونی، کارای خیلی بدتری از چیزایی که با هدف خوب انجام می‌شن، وجود داره.»

بینی‌ام را خشک کردم؛ «کی گفته؟»

او پرسید: «منظورت چیه؟»

«اینی که گفتمی، نقل قول از کسی بود؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه سوزی کیو. این یه حقیقه.»

سرم را روی پای مادر گذاختم؛ که از همیشه گرم‌تر و مهربان‌تر بود. به یاد حرفی افتادم که جنا در

گزارشش گفته بود، دلفینِ مادر، چند هفته بعد از تولد فرزندش، به‌طور مداوم شنا می‌کند. بچه‌دلفین برای شناور شدن به‌اندازهٔ کافی چربی ندارد، بنابراین باید در جریان آب پشت مادرش حرکت کند. اگر مادر حتی برای مدت کوتاهی حرکت نکند، بچه‌اش غرق می‌شود. حتماً مادر بودن خیلی سخت است.

در تلویزیونی در اتاق انتظار، تصویری از یک ساحل پخش شد که در آن، مردم، دوربین‌ها و گوشی‌هایشان را بالا گرفته بودند. هرچه که بود، همه می‌خواستند از آن فیلم بگیرند. نزدیک ساحل، سه قایق کایاک داشتند چیزی را دنبال می‌کردند که در آب بالا و پایین می‌رفت.

یک انسان بود؛ کسی که به‌طرف ساحل شنا می‌کرد.

چند کلمه روی صفحه ظاهر شد: شنای تاریخی از کوبا تا فلوریدا. من ایستادم.

نیاد در پنجمین تلاشش، ۱۶۵ کیلومتر شنا کرده است.

بدون اینکه متوجه باشم، به‌سمت تلویزیون رفتم.

مادر که دنبال می‌آمد، گفت: «آه! من راجع به این خونده بودم.»

دیانا نیاد فقط چند قدم با ساحل فاصله داشت. اگر می‌ایستاد، می‌توانست قدم‌زنان از آب بیرون بیاید.

روکو گفت: «وای! اون موفق شد.»

سوتی کشید و گفت: «تا پنج نشه، بازی نشه!»

نیاد در آب منتظر ماند و هیچ‌تکانی نخورد. بعد آرام ایستاد و رو به جلو تلو تلو خورد. طوری قدم برمی‌داشت که انگار راه‌رفتن را فراموش کرده بود. همه کسانی که اطرافش بودند، دست‌هایشان را دراز کرده بودند تا اگر افتاد، او را بگیرند؛ اما به او اجازه دادند قدم‌های آخر را بدون کمک بردارد.

جمعیت با هیجان زیاد تشویقش می‌کرد.

آرام گفتم: «اون واقعاً شجاعه.»

گروه نجات او را وارد آمبولانس کرد و ما آرام آن‌ها را تماشا می‌کردیم. آمبولانس از ساحل دور شد. جمعیت که هنوز هیجان‌زده بودند، پشت سر آمبولانس راه افتادند.

آن موقع بود که آرون رو به من گفت: «زو؟»

«بله؟»

«می‌شه ببریمت خونه؟»

احساس می‌کردم صورتم جمع شده و اشک دوباره روی گونه‌هایم سرازیر شده است؛ اما این بار فقط اشکِ غم نبود، دلایل دیگری هم داشت؛ دلایلی مثل دوست‌داشتن.

چهارنفری به سمت پارکینگ رفتیم. وقتی در باز شد و از آنجا خارج شدیم، ناگهان سروصدای ترافیک، هوای سرد و نور زیاد، بر من غالب شد. انگار مدت‌ها زیر آب بودم و بالاخره سرم را بالا آورده بودم.

انگار برای اولین بار، هوای تازه را وارد ریه‌هایم می‌کردم.

نویسنده: کتاب (nbookcity.com)

فصل هفتم : نتیجه گیری

از تحقیقتان چه چیزی یاد گرفتید؟ یک قدم از بررسی هایتان فراتر بروید و به سؤالاتی که ممکن است در آینده مطرح شود، اشاره کنید. چه چیز دیگری برای یادگیری وجود دارد؟ سؤالاتتان شما را به کجا هدایت می کند؟

خانم ترتن

شهر کتاب (nbookcity.com)

چه می‌شد اگر...؟

عروس‌های دریایی هنوز وجود دارند. عروس‌های دریایی هنوز وجود دارند و هر پنج‌ثانیه، ۲۳ نیش می‌زنند. آن‌ها در تمام طول عمر من باقی خواهند ماند؛ شاید هم در تمام طول عمر کره زمین.

به عروس دریایی فناپذیر فکر می‌کنم، همانی که می‌تواند جوان‌تر شود. از خودم می‌پرسم آیا برای جوان شدن، بیش از یک راه وجود دارد؟ آیا راهی هست که انسان‌ها هم جوان‌تر شوند؟

مثلاً چه می‌شد اگر می‌توانستیم به کودکی‌مان برگردیم؛ همان وقتی که هیچ‌چیزی در این دنیا برایمان غیرممکن نبود.

در سال ۱۹۶۸، مردم زمین را از کره ماه دیدند و احساس کردند اهمیت زیادی دارند. آن‌ها باور داشتند که می‌توانند به همه خواسته‌هایشان برسند.

چه می‌شد اگر دوباره همان احساس را داشتیم؟

در این دنیا چیزهای زیادی برای ترسیدن وجود دارد؛ افزایش جمعیت عروس‌های دریایی، انقراض ششم و خیلی چیزهایی دیگر؛ اما شاید بتوان جلوی این ترس‌ها را گرفت. شاید به جای اینکه حس کنیم ذره‌ای غبار هستیم، به خاطر بیاوریم که از ستاره‌ها ساخته شده‌ایم.

و ما تنها کسانی هستیم که این را می‌دانیم.

فرق ما با عروس‌های دریایی این است: آن‌ها هیچ‌وقت این موضوع را نمی‌فهمند. تنها کاری که می‌توانند بکنند، این است که در بی‌خبری به راه خود ادامه دهند.

درست است که انسان‌ها در کره زمین، تازه‌وارد محسوب می‌شوند، درست است که ما موجودات ضعیفی هستیم، اما ما تنها کسانی هستیم که می‌توانیم تصمیم بگیریم که تغییر کنیم.

تنها چیزی که قابل درک است

آن شب پُر از تماس‌های تلفنی بود. مادر به پدر زنگ زد و ماجرا را برایش تعریف کرد. مادر و پدر در یک تماس چندنفره، ابتدا با شرکت کارت اعتباری و بعد با فرودگاه تماس گرفتند. با افراد مختلفی صحبت می‌کردند و من حرف‌هایشان را می‌شنیدم.

مادر داستان را چندین بار تعریف کرد و گاهی هم از چنین جمله‌هایی استفاده می‌کرد: «درسته، دوازده سالشه... اینترنتی رزرو کرده... بله، بله، تنهایی... نه من نمی‌دونستم.»

آن شب به خواب عمیقی رفتم. فردای آن روز، مادر برای مدرسه بیدارم نکرد؛ از این بابت خوش حال بودم. اگر مادر قراری برای نشان دادن خانه‌ها داشت، احتمالاً آن را کنسل کرده بود، چون وقتی من بالاخره برای صبحانه به طبقه پایین رفتم، او با لباس خواب در آشپزخانه ایستاده بود. گوشی تلفن را به گوشش چسبانده بود و یک فنجان قهوه داغ توی دستش بود.

با تلفن حرف می‌زد: «عالیه». به من چشمکی زد. انگار خسته بود؛ انگار زیاد نخوابیده بود.

دوباره گفت: «عالیه! شما کمک زیادی کردین. ممنونم.»

تلفن را قطع کرد و گفت: «خبرای خوب زو؛ فرودگاه می‌خواد پول پدرت رو برگردونه.»
به زمین نگاه کردم.

«همه‌ش رو؟»

«همه‌ش رو». بعد به آرامی زمزمه کرد: «باید هم برگردونن. اونا نمی‌تونن به یه دختر دوازده‌ساله بلیت بفروشن.»

از آشپزخانه خارج شدم؛ هنوز لباس خواب به تن داشتم. بخار بازدمم را در هوای سرد تماشا می‌کردم.

اگر همه چیز طبق برنامه‌ام پیش رفته بود، الآن به کِرِنز رسیده بودم. شاید در همین لحظه، داشتم در مِیلِ تروپیکانا، اتاق رزرو می‌کردم. الآن آنجا شب است و تابستان.

اما حالا من اینجا هستم؛ در یک روز سرد زمستانی در ماساچوست و در لباس خوابم در خانه‌ای که از ابتدای زندگی‌ام در آن بوده‌ام. از سرما می‌لرزم.

وقتی به او فکر کردم، تنها چیزی بود که می‌شد درک کرد.

مادر در چارچوب در ظاهر شد؛ «زو! فکر کنم باید با پدرت تماس بگیری.»

سرم را تکان دادم.

او گفت: «عزیزم، من و پدرت دیشب و امروز صبح باهم حرف زدیم. اون ناراحته، ولی بیشتر از هر چیزی، نگرانته.»

اما من نمی‌توانستم با او تماس بگیرم؛ فعلاً نه.

آخر چطور می‌شود بعد از آن همه اتفاق، دوباره از ابتدا شروع کرد؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

هر بچه دیگر مثل من

من نمی‌خواستم به مراسم قهرمانان و تبهکاران بروم. کل روز هم به مراسم فکر نکردم. حتی وقتی که آرون و روکو برای نهار به خانه آمدند، یا وقتی که آرون تلویزیون را روشن کرد و ما همه دیدیم تیمی به نام «لیورپول»، در دقایق آخر، تیم «تاتنهام» را شکست داد، یا وقتی آن‌ها رفتند و مادر برنج و مرغ پخت - که غذای موردعلاقه من است - در تمام این مدت، به مراسم فکر نمی‌کردم.

اما وقتی مشغول خوردن بودم، تلفن زنگ زد.

مادر گوشی را برداشت. چندثانیه بعد سرش را تکان داد و گفت: «اشتباه گرفتم. اینجا کسی به اسم بل...»

من با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود، سرم را بالا گرفتم.

لحظه‌ای بعد، او که می‌خندید، گفت: «آه، سوزی! آره، حتماً. همین جاست... نه، خارج از شهر نرفته.»

به من چشمکی زد و گفت: «آره رفته بود، ولی برگشته. آره، باشه، یه لحظه گوشی.»

یک ابرویش را بالا برد و با کنجکاوی به من گفت: «یکی به اسم جاستین می‌خواد با تو حرف بزنه زو.»

او گوشی را تکان داد و زیر لب گفت: «زود باش.»

اما من گوشی را از او نگرفتم؛ آهی کشید.

«متأسفانه الآن دستش بنده. آها. لباس فوق‌العاده. باشه. فهمیدم. عالیه! بهش می‌گم.»

او تلفن را قطع کرد و نگاهی خنده‌دار به من انداخت: «جاستین!» او این اسم را تکرار کرد و گفت:

«از من خواست بهت بگم لباسش برای مراسم امشب فوق‌العاده‌ست. امیدوار بود خودت بری از

نزدیک ببینی.»

مراسم قهرمانان و تبهکاران.

البته، مراسم همین امشب بود. با فکر کردن به آن همه سروصدا، دلم کمی پیچ خورد؛ با آن همه بچه.

مادر به طرفم خم شد و گفت: «جاستین کیه؟»

«اون یه...»

برای لحظه‌ای، فکر کردم نمی‌دانستم چطور باید توضیح دهم.

گفتم: «خُب، فکر کنم یه دوست.»

این کلمه حس جالبی برایم داشت، اما وقتی بیانش کردم، فهمیدم واقعیت دارد.

به گمانم توضیح خوبی می‌آمد.

طولی نکشید که لباس‌هایم را جور کردم. به اتاق آرون رفتم و کلاه لبه‌دار کهنه‌اش را که پُر از لکه‌رنگ بود، پیدا کردم؛ همان که سال‌ها قبل، موقع تابستان روی سر می‌گذاشت و خانه‌ها را رنگ می‌کرد و هر روز وقتی به خانه برمی‌گشت، پُر از لکه‌های زرد و سبز شده بود. همچنین یک تی‌شرت جیب‌دار پیدا کردم؛ آن قدر برایم بلند بود که به پیراهن شباهت داشت و به نظرم با یک جوراب‌شلواری قشنگ می‌شد.

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. چمدانم هنوز روی زمین بود. دیدن چمدان در آن حالت، همان حسی را به من می‌داد که شنیدن حرف‌های مادر با تلفن: اینکه من هنوز خیلی کوچک بودم. دستم را به سمت آن بردم و عکس آرون را بیرون کشیدم؛ همانی که از آپارتمان‌شان برداشته بودم. دانستن اینکه او هم زمانی کوچک و عجیب بوده، برایم جالب بود.

شاید هم فکر می‌کرده با بقیه اطرافیانش تفاوت دارد.

عکس را از قاب بیرون آوردم و گذاشتمش توی جیب تی‌شرت.

بعد نفس عمیقی کشیدم و به طبقه پایین رفتم و از مادر خواستم من را به مدرسه برساند.

آنچه باقی مانده است

بعضی دانشمندان فکر می‌کنند تمام لحظه‌ها در یک آن وجود دارند. اگر این حقیقت داشته باشد، پس افکار من هم واقعی‌اند و درحال حاضر و همیشه، درحال رخ دادن هستند.

ما زیر درخت بزرگی در حیاط خلوت خانه‌مان هستیم؛ در آن تکه خاکی که همیشه خانه پری‌ها را با چوب و خزه و سنگ در آن می‌ساختیم. نزدیک غروب است؛ نوری طلایی اطراف ما را فراگرفته است.

ما کل روز را باهم بودیم.

اوایل کلاس پنجم است، اوایل دوران ارشد مدرسه بودن. سال بعد، ما دوباره در مدرسه‌مان از همه کوچک‌تر هستیم، اما هنوز تا آن روز، وقت زیادی مانده است.

داریم «نون بیار کباب ببر» بازی می‌کنیم؛ بازی هر روزه‌مان در زنگ‌های تفریح مدرسه. تو دستت را جلو می‌آوری؛ کف دستت بالاست و من دستم را روی آن می‌گذارم. تو دستت را می‌کشی و سعی می‌کنی به دست من ضربه بزنی. تو سه بار به هوا می‌زنی، اما در تلاش چهارم، موفق می‌شوی روی دست من بزنی.

ما می‌خندیم.

تو دست‌های من را رو به بالا می‌گیری و دست‌هایت را روی آن‌ها می‌گذاری و آماده می‌شوی برای عقب کشیدنشان. می‌توانم گرمای انگشت‌هایت را حس کنم؛ که همان گرمای خونی است که در رگ‌های بدنت جریان دارد.

صورتت جلوی خورشید را که کم‌کم ناپدید می‌شود، گرفته است. اطراف صورت و دست‌هایت برق می‌زنند. حرکت می‌کنی و پرتو نور غروب از پشت سرت نمایان می‌شود. من چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و تو تبدیل به شب‌چی می‌شوی. تو دوباره حرکت می‌کنی و حالا دوباره می‌بینمت؛ کک‌ومک‌ها و موه‌ایت را که زیر نور آفتاب، مثل هاله‌ای اطرافت را گرفته‌اند.

من دست‌هایم را تکان می‌دهم و تو درست به‌موقع دست‌هایت را عقب می‌کشی. بدون اینکه متوجه باشیم، خنده‌هایمان فضای اطرافمان را پر کرده و در نور طلایی محیط شناور می‌شود. اگر سعی می‌کردیم، می‌توانستیم دست دراز کنیم و خنده‌هایمان را بگیریم؛ مثل گرفتن جرقه‌های آتش یا گرفتن گل‌های قاصدک در هوا. می‌توانستیم خنده‌هایمان را در دست فشار دهیم و گرمایش را

حس کنیم؛ مثل سنگی که در یک غروب تابستان، گرما را در خود نگه می‌دارد.

دوباره حرکت می‌کنم و به دست تو خیره می‌شوم.

می‌گویی: «باختی.»

و من می‌گویم: «من زدمت.»

و تو می‌گویی: «نه، نه، نه!»

و من می‌گویم: «آره، آره، آره!» و ما دوباره بازی را تکرار می‌کنیم و از شدت خنده، شانه‌هایمان تکان

می‌خورد. همچنان که خورشید در افق محو می‌شود، سایه‌هایمان بلندتر می‌شود و ما دوباره شروع

می‌کنیم.

نور کتاب (nbookcity.com)

قهرمانان و تبهکاران

توی ماشین مادر نشسته بودم و بچه‌ها را می‌دیدم که با لباس‌های قهرمانان یا تبهکاران، وارد ساختمان می‌شوند. تعداد زیادی از بچه‌ها به شکل «هری پاتر»^۱ و تعدادی هم به شکل «والدمورت»^۲ لباس پوشیده بودند و بعضی‌ها هم به شکل «کتنیس اوردینز»^۳. بعضی‌ها مثل اَبَر قهرمان‌های قدیمی، با کلاه؛ و بعضی‌ها هم با ماسک آمده بودند؛ لباس مشکی پوشیده بودند و شبیه تبهکاران فیلم‌های وسترن شده بودند. دیلن پارکر که لباس یک کشیش را به تن داشت، از کنارم رد شد.

من از ماشین پیاده نشدم.

مادر پرسید: «عزیزم، حالت خوبه؟»

دوتا از بچه‌ها که هر دو لباس «اُونجر»^۴ به تن داشتند، از جلوی اتومبیل ما گذشتند.

سالن را تصور کردم که تاریک بود و همه‌جایش با تزیینات پوشانده شده بود.

با خودم چه فکری کرده بودم که به اینجا آمدم؟

گفتم: «فکر کنم بهتر باشه برگردیم خونه.»

مادر آهی کشید. بعد دستش را توی کیفش بُرد و گوشی‌اش را بیرون آورد؛ آن را به من داد.

اما من هنوز از اتومبیل پیاده نشده بودم.

او گفت: «سوزی، چقدر طول می‌کشه از اینجا بریم خونه؟»

یک «بتمن»^۵ و یک «جوکر»^۶ از کنارمان رد شدند؛ نمی‌دانستم چه کسانی هستند.

مادر گفت: «زوا چند دقیقه؟»

من گفتم: «نمی‌دونم، شاید پنج دقیقه.»

او پرسید: «حالا پنج دقیقه چندثانیه‌ست؟»

«سیصد ثانیه.»

او گفت: «درسته! حالا گوش کن بین ازت چی می‌خوام: می‌خوام بری داخل و حداقل سیصد ثانیه

تو این مراسم شرکت کنی. اگه واقعاً نتونستی تحمل کنی، از این گوشی استفاده کن و بهم زنگ بزن

تا پیام دنبالت. باشه؟ ولی حداقل پات رو توی اون سالن بذار.»

۳۰۰ ثانیه؛ تنها چیزی که از من می‌خواست، همین بود.

«عزیزم، دیروز تو می‌خواستی به یه قاره دیگه بری.»

اما من شکست خورده بودم.

او چانه‌ام را در دستش گرفت و برای لحظه‌ای به چشم‌هایم نگاه کرد: «تو شجاعی زو؛ از هر کسی که می‌شناسم، شجاع‌تری. تو از پیشش برمی‌ای.»

چشم‌هایم را محکم بستم تا دوباره اشک‌هایم سرازیر نشوند.

وقتی بازشان کردم، به گوشی که توی دستم بود، نگاهی انداختم. خیلی دوست داشتم این کار را انجام بدهم؛ البته بیشتر به خاطر مادر.

بعد انگار که ذهنم را خوانده باشد، گفت: «به خاطر من زو. فقط همین یه بار رو امتحان کن.»

در را کمی باز کردم؛ آن قدر که لامپ توی ماشین روشن شد. بعد کسی به شیشه سمت من ضربه زد.

جاستین بود که دست تکان می‌داد: «بل!» لباس‌هایش عادی بودند، اما دست‌هایش را با دستکش‌های بزرگ خز پوشانده بود.

آن قدر از دیدنش احساس آرامش کردم که ناگهان بلند خندیدم.

مادر پرسید: «این همون جاستین با لباس فوق‌العاده‌شه؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

جاستین از پشت شیشه گفت: «می‌ای یا نه؟»

به مادر نگاه کردم: «قول می‌دی وقتی بهت زنگ زدم، جواب بدی و همون موقع هم بی‌ای دنبالم؟»
«آره زو.»

«و تو راه خونه، هیچ‌جا توقف نکنی؟ قول می‌دی پنج دقیقه بعدش حتماً خونه باشی؟»

«قول می‌دم.»

۳۰۰ ثانیه.

نفس عمیقی کشیدم، گوشی مادر را که در دست چپم بود، فشار دادم و از ماشین پیاده شدم.

جاستین که به کلاه لبه‌دارم نگاه می‌کرد، پرسید: «تو کی هستی؟ یه بازیکن بیسبال؟»

در ماشین را بستم و دور شدن مادر را تماشا کردم. آب‌دهانم را به‌سختی قورت دادم و بعد به سمت جاستین برگشتم.

گفتم: «یه آدم معمولی. مگه یه آدم معمولی نمی‌تونه قهرمان باشه؟»

چانه‌اش را با پنجه خردار مالید و گفت: «هومم... نه همیشه، ولی گاهی هم ممکنه.» صدای موسیقی را از توی ساختمان شنیدم. من این آهنگ را نمی‌شناختم، اما انگار برای بقیه آشنا بود؛ چون با خوش حالی به سمت سالن رفتند.

جاستین که به پارکینگ اشاره می‌کرد، گفت: «اینجا رو ببین. خانم ترتن.» با پنجه‌های بزرگش برای خانم ترتن دست تکان داد و فریاد زد: «سلام خانم ترتن.»

خانم ترتن، کتانی‌های نقره‌ایِ برآقی پوشیده بود که خیلی بامزه بودند. جاستین پرسید: «شما لباس کی رو پوشیدین خانم ترتن؟»

او زیپ کُتش را باز کرد، دست‌هایش را روی کمر گذاشت و مثل قهرمان‌ها ایستاد. زیر کُتش لباسی پوشیده بود که رویش نوشته شده بود: من معلم علومم. شما در چه زمینه‌ای قهرمان هستید؟

او پرسید: «لباس تو چیه آقای ملونی؟ گرگینه‌ای؟»

جاستین گفت: «نه، ولی مطمئنم بل می‌دونه من چی‌ام.»

من گفتم: «آره، من می‌دونم.»

هر دو منتظر بودند.

گفتم: «اون دیوه». جاستین بلند خندید.

خانم ترتن گفت: «آها، امیدوارم دیو آماده جشن باشه، چون خانم ترتن آماده آماده‌ست». بعد یکی از کفش‌هایش را بالا آورد و گفت: «ببین! حتی کفش‌های روز جشن رو هم پوشیده‌م.»

جاستین و خانم ترتن به سمت در ورودی رفتند. وقتی خانم ترتن در سالن را باز کرد و صدای بلند موسیقی از آنجا بیرون آمد، جاستین رو به من کرد.

او گفت: «یالا دیگه سوزی.»

فضای داخل را تصور کردم که بچه‌ها در دسته‌های کوچک و بزرگ دور هم ایستاده‌اند؛ با آن همه لباس و آن همه سروصدا و حرکت.

گفتم: «باید با یکی تماس بگیرم.»

از در ورودی دور شدم. تا ۳۰۰ شمردم.

۳۰۰ ثانیه که مساوی بود با ۱۳۸۰ نیش عروس دریایی.

بعد شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

صدایی از آن طرف خط گفت: «الو!»

گفتم: «پدر؟»

بیشتر از پنج ماه این کلمه را به زبان نیاورده بودم. پنج ماه، که می‌شود ۱۵۰ روز که چند میلیون ثانیه می‌شد؛ اما من در آن لحظه نمی‌توانستم حساب کنم.

سکوتش زیاد طول کشید؛ انگار نمی‌توانست باور کند چه کسی پشت خط است.

لبم را گاز گرفتم و گفتم: «شاید خوب باشه بریم ردپای اون دایناسورا رو ببینیم.»

وقتی بالاخره پدر حرف زد، صدایش خنده‌دار به نظر می‌رسید؛ انگار کمی جا خورده بود.

گفت: «باشه.»

از توی ساختمان، صدای موسیقی تغییر کرد. من این آهنگ را می‌شناختم؛ از سال‌ها قبل، وقتی که

با فرنی دوست بودم و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین اتفاق‌هایی بیفتد.

گفتم: «دوست دارم آرون هم بیاد.»

پدر گفت: «آره، البته که می‌تونه بیاد.»

«و روکو.»

«حتماً، باهاشون تماس می‌گیرم و هماهنگ می‌کنم.»

به دیوار آجری مدرسه راهنمایی یوجین فیلد مموریال تکیه دادم و به صدای آهنگی که از ساختمان

می‌آمد، گوش کردم.

«چیز دیگه‌ای نمی‌خوای سوزی؟»

گفتم: «نه، الان نه.»

مکث کرد و گفت: «خیلی خوش‌حالم که تماس گرفتی.»

«باشه.»

«فردا می‌بینمت؟»

«آره.»

«همون ساعت همیشه، همون جای قبلی، درسته؟»

به آلاچیق صورتیِ همیشگی‌مان در کاخ مینگ فکر کردم، به آکواریوم و ماهی‌هایی که فقط بازتاب

خودشان را می‌دیدند. به تمام آن شب‌هایی فکر کردم که من و پدر بدون اینکه حرفی بزنیم، آنجا

می‌نشستیم.

گفتم: «نمی‌دونم، شاید فردا بتونیم بریم یه جای جدید.»

حالا نوبت او بود که فکر کند.

«آره، هر جا تو بخوای سوزی.»

«باشه.»

«باشه.»

و بعد کمی معذب شدم، چون بالاخره شروع به حرف زدن کرده بودم؛ اما حرفی برای گفتن نداشتم.

«خدا حافظ پدر.»

«خدانگه دار عزیزم». صدایش را به سختی می‌شنیدم.

صدای کوتاهی آمد و تلفن قطع شد.

دیدم سارا جانستون کنارم ایستاده است.

سارا که مثل یک نینجا، کاملاً سیاه‌پوش شده بود، گفت: «سلام سوزی، هنوز نرفتی تو؟»

سرم را تکان دادم.

او گفت: «من تازه رسیده‌م». بعد مکثی کرد و ادامه داد: «من تا حالا تو همچین مراسمایی شرکت

نکرده‌م. تو چی؟»

دوباره سرم را تکان دادم.

او گفت: «می‌تونیم باهم بریم؟» انگار عصبی بود، اما رفتار دوستانه‌ای داشت. بعد با کمی

شرمندگی گفت: «من هنوز اینجا آدمای زیادی رو نمی‌شناسم. ترجیح می‌دم تنها نرَم.»

آن قدر تعجب کردم که فکر نکردم، جواب دادم: «ولی تو که دوستای زیادی داری!»

او همکار آزمایشگاه آبری بود. گاهی هم می‌دیدم که با مالی حرف می‌زند و مثل بقیه، تی‌شرتش را

روی کمرش گِره می‌زند.

او گفت: «راستش نه؛ یعنی بعضیا رو می‌شناسم، ولی دوستم نیستن.»

سارا جانستون؛ که گزارش علومش دربارهٔ مورچه‌های زامبی بود، چون او را می‌ترساندند.

سارا جانستون؛ که دوست داشت با ما در اتاق خانم ترتن، آن ویدئو را ببیند.

سارا جانستون؛ که راستش را بخواهید، از نظر من شخصیت بسیار خوبی داشت.

گفتم: «خانم ترتن هم اینجاست. فکر کنم پیش جاستین باشه.»

سارا لبخندی زد و گفت: «یادته یه روز خانم ترتن مثل انیشتین لباس پوشیده بود؟»
خندیدم.

سارا گفت: «اون معلم محبوب منه.»

گفتم: «آره، برای منم همین طور.»

همان موقع بود که این فکر به سرم زد: اگر خانم ترتن درست می گفت و در وجود ما، ۲۰ میلیون اتم شکسپیر وجود داشت، شکسپیری که ۴۰۰ سال قبل در جای دیگری از زمین زندگی می کرده، پس حتماً اتم های فرنی هم در بدن ما وجود دارد؛ و حتماً تعدادش از اتم های شکسپیر بیشتر است، چون فرنی با ما بوده، با ما نفس کشیده، راه رفته، غذا خورده و خندیده؛ او بخشی از وجود ما بوده و برای مدتی طولانی به همان صورت باقی خواهد ماند.

برای لحظه ای، دنیا را مثل تکه های یک لگو تصور کردم که باهم اشکال بی پایانی می سازند و بعد از هم جدا می شوند و برای شکل های جدید، دوباره به هم پیوند می خورند.

من و سارا باهم به سمت در ورودی رفتیم. موقع ورود، لحظه ای مردد شدم؛ آنجا تاریک بود و همه جا از تزیینات رنگی پر شده بود. لامپ های رنگی دورتادور اتاق را گرفته بودند و پرتو نورشان به سقف، زمین و صورت بچه ها می تابید. اگر چشم هایم را تنگ می کردم، می توانستم چراغ ها را به شکل ستاره هایی در آسمان شب ببینم.

اما چشم هایم را باز کردم و به سالن پر از دانش آموز خیره شدم. بعد دوباره چشم هایم را تنگ کردم و این بار موجودات زیر آب را تصور کردم که با نور برای هم پیغام می فرستادند.

خودم را تصور کردم که زیر سقف سالن شناورم و از بالا به بچه ها که هر کدام در دسته ای جمع شده اند، نگاه می کنم. به حرکات دسته ها که مثل ضربان قلب بود، فکر کردم.

شاید هم شبیه ضربان یک عروس دریایی بود.

سارا گفت: «جاستین و خانم ترتن اونجان!» و با دستش به آن ها اشاره کرد.

حتی از همین فاصله هم می توانستم صورت عرق کرده جاستین را ببینم. سرش عقب بود و می خندید. همه بچه ها دور هم حلقه زده بودند. جاستین که انگار متوجه نگاهم شده بود، برایم

دست تکان داد.

چشم هایم را تنگ کردم و او در آسمان و دریا محو شد.

سارا پرسید: «نمی‌خوای بری؟»

گوشی مادر هنوز توی دستم بود.

شاید به خاطر ضربانی بود که حس می‌کردم، شاید به خاطر علامت جاستین، شاید هم لبخند سارا یا رفتارهای دوستانه خانم ترتن؛ اما دیگر چشم‌هایم را نبستم. گوشی مادر را توی جیب تی‌شرت گذاشتم؛ کنار عکس آرون. نفس عمیقی کشیدم.

به سارا گفتم: «چرا می‌خوام. بریم.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت نویسنده

باوجود خیالی بودن بیشتر شخصیت‌های داستان، متخصصان عروس دریایی، از جمله «جیمی سیمور» واقعی هستند. کوشش بسیاری کردم با نشان دادن واقعیت آن‌ها، از تلاش‌ها و موفقیت‌هایشان قدردانی کنم؛ اما یک استثنا وجود دارد: شنای تاریخی «دیانا نیاد» از کوبا به فلوریدا. در واقع پنجمین تلاش او در روز دوشنبه، دوم سپتامبر سال ۲۰۱۳ اتفاق افتاد. اول می‌خواستم به جای تغییر تاریخ وقایع، شخصیت او را عوض کنم، اما در نهایت از این کار منصرف شدم. شنای نیاد، کار مهم و چشمگیری بود. او صبر، تلاش و سرسختی بی‌نظیری از خود نشان داد و خالی از لطف نیست اگر از این شاهکار بیشتر بگوییم؛ هرچند تاریخ این پیروزی، با زمان داستان «سوزی» برابری نمی‌کند.

مردم نیوانگلندی، «مخزن تماس» را می‌شناسند. نمایشگاه عروس‌های دریایی و مخزن اقیانوسی بزرگ که در این کتاب درباره آن توضیحاتی داده شده است، به‌عنوان بخشی از آکواریوم نیوانگلندی، در بوستون است. البته در نمایشگاه عروس‌های دریایی، حرفی از ایروکانجی به میان نیامده است.

عکس‌هایی که خانم ترتن نشان می‌دهد، شامل earthrise از ویلیام اندرز در سال ۱۹۶۸ در مأموریت آپولو ۸ و تصویر «ذره‌آبی کمرنگ» است که در سال ۱۹۹۰ در فاصله پنج میلیارد کیلومتری زمین با سفینه «ووایژ ۱» گرفته شده است. این سفینه فضایی با محاسباتی توانست تمام مسافت را در زمانی کمتر از آنچه آیفون طی کرد، بپیماید. سخنان خانم ترتن درباره آن عکس، از حرف‌های «کارل سیگان»، فضانورد و انسان‌شناس، در کتابش (ذره‌آبی کمرنگ: تصویری از آینده انسان در فضا) گرفته شده است.

در فصل «چطور چیز مهمی نگوییم»، به کتاب «به‌خاطر وین دیکسی»، نوشته «کیت دی کمیلو» اشاره می‌شود.

ویدئویی که در بخش «گرده‌افشانی» برای سوزی و جاستین به نمایش درمی‌آید، در سخنرانی «تد لویی شوارتزبرگ» به نام «زیبایی پنهان گرده‌افشانی» پخش شد که می‌توانید آن را در سایت TED.com تماشا کنید.

ویدئوی «شگفت‌آورترین حقیقت» توسط «مکس اشلیکن میر» ساخته شده است؛ او گفته‌هایی از

«نیل دیگراس تایسون» را با تصاویری از تلسکوپ فضایی هابل و دیگر تصاویر فضایی ترکیب کرده است. دیگراس تایسون در پاسخ به پرسش روزنامه‌تایمز در سال ۲۰۱۲ - که از او درباره‌ شگفت‌آورترین حقیقت دنیا پرسیده بودند - از این عبارت استفاده کرده بود.

اگر از تفکر درباره‌ کائنات لذت می‌برید، حتماً کتاب «بیبل برایسون» به نام «تاریخچه‌ای کوتاه از همه‌چیز» را مطالعه کنید. برایسون در این کتاب به توضیح درباره‌ پیدایش جهان، تاریخ طبیعی سیاره‌ زمین و حقایق اعجاب‌انگیز از آفرینشمان می‌پردازد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قدردانی

این داستان در واقع بعد از یک شکست نوشته شد. چند سال قبل، من به عروس‌های دریایی و رازهایی که دربارهٔ ما و زمین برایمان می‌گفتند، علاقه‌مند شدم، راجع به آن‌ها پژوهش کردم و نتیجهٔ تمام تلاش‌هایم را در مقاله‌ای غیرداستانی به یک مجلهٔ معروف فرستادم. در ابتدا هیئت‌داوران ابراز علاقه کرد، اما بعد از یک سال مقاله‌ام رد شد.

نمی‌توانستم بی‌خیال عروس‌های دریایی شوم، پس مثل سوزی، دربارهٔ متخصصان عروس دریایی تحقیق کردم و از نکات مهم کارهای آن‌ها، یادداشت برداشتم. البته از نتیجهٔ کارهایم مطمئن نبودم، اما این داستان، ثمرهٔ آن تلاش‌ها بود.

سخن خانم ترتن حقیقت دارد: ما بیشتر از شکست‌هایمان یاد می‌گیریم تا از موفقیت‌هایمان. از کارگزار و دوست عزیزم «مالی گلیک» به‌خاطر کمک‌ها و پیشنهادهای خوبش متشکرم. از «امیلی براون» که با دقت کتابم را مطالعه کرد و از «جسیکا رگل» که به شناخته‌شدن این کتاب کمک کرد، ممنونم. همچنین از «جوی فولکس» سپاسگزارم.

«آندرا اسپونر»، چند هفته با مقاله‌ای دربارهٔ عروس‌های دریایی فناپذیر، سروکله زد و برای داستان نوجوانی که با این موجودات درگیری پیدا کرده بود، زمان گذاشت. او داستان را درک کرد و با دقت من را در این راه راهنمایی کرد.

درباره نویسنده

«الی بنجامین» در خانه‌ای قدیمی در اطراف نیویورک بزرگ شد؛ خانه‌ای که دیگران اعتقاد داشتند محل رفت‌وآمد اشباح است. وقتی بچه بود، با حشرات و قورباغه‌ها سرگرم بود. این داستان را هم از آنجاکه او خیلی دل‌بسته طبیعت بود، نوشته است. او در حال حاضر با همسر و دو فرزندش در ماساچوست زندگی می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت‌ها

[←۱]

عروس دریایی بالغ

[←۲]

شخصیتی داستانی در مجموعهٔ جنگِ ستارگانِ جورج لوکاس

[←۳]

Bell: زنگ

[←۴]

قسمتِ چتری مانندِ بدنِ عروس دریایی

[←۵]

منظور، کلمهٔ انگلیسی آن است: Blue

[←۶]

شخصیت اصلی سری داستان‌های «هری پاتر» نوشتهٔ «جوآن رولینگ».

[←۷]

شخصیت منفی و جادوگرِ سری داستان‌های «هری پاتر»

[←۸]

شخصیت رمان‌های سه‌گانهٔ «عطش مبارزه» نوشتهٔ «سوزان کالینز».

[←۹]

لباس یکی از شخصیت‌های فیلم «انتقام جویان»

[←۱۰]

شخصیت اصلی «ابرقهرمان خیالی» که توسط شرکت «دی. سی کامیکس» خلق شده و تاکنون

در چند فیلم، سریال و بازی حضور داشته

[←۱۱]

یکی از شخصیت‌های منفی داستان بتمن.

بعضی از قلب‌ها فقط ۴۱۲ میلیون بار می‌تپند.
ممکن است زیاد به نظر برسد، اما در حقیقت،
این عدد فقط می‌تواند یک نفر را تا دوازده سالگی برساند.



سوزی سوانسون همیشه چیزهایی می‌داند که بچه‌های هم‌سن
و سالش نمی‌دانند؛ مثلاً این که هر سال، عروس‌های دریایی به
طور میانگین، ۱۵۰ میلیون بار نیش می‌زنند؛ یا هر بچه
مدرسه‌ی راهنمایی، حدوداً ۲۰ میلیارد اتم شکسپیر در وجودش
دارد؛ اما با این همه هوش وقتی با بهترین دوستش مشکلی پیدا
می‌کند و قبل از این که بتواند دوباره با او دوست شود...

۱۲
ساله‌ها

ISBN 978-600-8111-47-4



9 786008 111474

پاشین بیابن
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
ناشر کتاب‌های متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان